

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۳۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۲

اسم کتاب: کلیات پیر صدر در ستانه

مؤلف: پیر صدر در ستانه

موضوع تألیف:

شماره دفتر: ۱۳۲۸۹

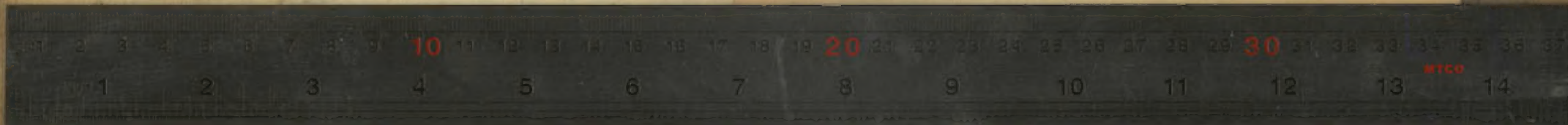
۱۱۳۲

بازدید شد
۱۳۸۱

۵

کف ۳۰۰
شرح و توضیح
ردج اندر

کتابخانه
۱۸۷۱



قول میزور روی کلکولی
 یک جوان مرغاست با ناز دارد
 این دو مرتبه نواز جان کلکولی
 در سماع اندر سماعی حبیب
 در دغوب روی غریب
 کرفشاند دست زلف انزلی
 چو ناصوای اقامت و بند
 خرامد کونخ شمشیر با وجد و حال
 بلکه اندر ذات از صحن
 شود حال خواب چرخ کونخ
 غفلت افاد در اصحاب
 چو کند جمیع ذرات جهان
 چو کند خفا نکست از کمال
 اندازد همه بکار آمدند
 زانکه دارم من فیض جریبا
 هر دل که با محبت شد قرب
 هر دل که با محبت خوی کرد
 هر دل که روی در دل دارد
 که شودی با نیت خوش و دل
 این تلاش باشد در کرم
 دیگر باری بار دل از کس
 چون تو هستی سبب و نواز
 چون غافل از فعل برون
 مال دار مال بر کس
 کرمی بودی غنی از بیم و بیم

آینه و کلاه میزور و کلاه
 که می خای تو ای بی باکی
 فلان طبع لعل و لعل
 و حله و زینت و زیارت
 تن چو شید دل جان و دل
 زان دو دست از ناز و ناز
 چون خاد از دوش خاد و ناز
 خاخ از هر دو جهان و دوش
 بیشتر کتم تنای خیر و ناز
 خواص تو هر چه مناسب زد
 شد سادات و زینت با ناز
 خوش نشسته سر زانو بر ناز
 تا که آدمی بوی خوش را
 گفت نفس که نگویم نام او
 هر دل که با محبت شد قرب
 هر دل که با محبت شد قرب
 بعد از آن که من خیر و ناز
 کوشش از چون دوش و ناز
 ذکر جانان بر حق و ناز
 چون کس بود از ناز و ناز
 چون نداری دیده و ناز
 زاده و ناز از ناز و ناز
 مال و حال از بیم و ناز
 کی خرد این بی باکی و ناز

نوا در سرورن خانه میزور
 و غفلت باشد و نواز و ناز

سپید اول در
 سپید و نواز و ناز

بعد از آن فرمود شایسته
 جابجاء بار شد آن چرخ
 رشته آن شد که کردیم
 جابجاء جان خرامات فنا
 معنی شرح مد ترش تمام
 عشق نشود از عافیت ناز
 اللهم اهدنا فیض هدیت
 انقضی ولا تقضی علیک
 الیک اللهم فصل علی النبی
 شکر برین حال در ذکر نانی
 بلکه یعنی محمد مصطفی
 و اسلام جمله میکند
 بدان و ذکر ولادت
 نیم مرد و تو معنی آن
 عوایق نوری خنجر
 و خلق عالم از آفاق
 بد آنکه ناداران
 در دامن راحت
 ساقیا خمر مجورم
 ذوق حال و دست از ناز
 هر که جبرست که در خود
 تا غریبان در دزد ملک
 لیکن آدم کشت و کشت
 که تو هستی آن که هر
 فتح باری شایسته که از

که بر دار مار سبزه دای
 ران طوق شایسته در چرخ
 زان خوشش که باید کردیم
 قدر آن دانند و سبزه دای
 در سماع صافان و تمام
 چون نماند و مردمان ناز
 و توفیق فیض تو کبیت و بارک
 و انقضی و لا تقضی علیک
 الیک اللهم فصل علی النبی
 شکر برین حال در ذکر نانی
 بلکه یعنی محمد مصطفی
 و اسلام جمله میکند
 بدان و ذکر ولادت
 نیم مرد و تو معنی آن
 عوایق نوری خنجر
 و خلق عالم از آفاق
 بد آنکه ناداران
 در دامن راحت
 ساقیا خمر مجورم
 ذوق حال و دست از ناز
 هر که جبرست که در خود
 تا غریبان در دزد ملک
 لیکن آدم کشت و کشت
 که تو هستی آن که هر
 فتح باری شایسته که از

عاشق ناخبر و موز آن نظر که لیس از دست روی می
اول آن دل نترس از شکا که شمع عشق روی نماند
همه ملک بر آن دل بخت اند لیک از آن سر دی نماند
چون که دل میسر و خورن ملک هست چنانکه این دندان ملک
عشق در زندن نه کار ملک عشق با زندن شمار ملک است
هو الخاق القادر القهار المتکبر الیه رالفرود الغنی مسافر ان صحرای شریعت و کم زمان تنگنای طریقت و سربازان در باجیت
بدانکه هر اسمی از اسماء خدای تعالی سبکی و پرورش دارد در سبب بود که سلطان ارواح در و کشنده فدا دل
و معراج حس و در فراد و غیا و کبریا و غیا و محم و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حجاب سائل روح چنین فرمود که قل الروح
مر از ربی بدانکه برورش جمع مخلوقات در اسم الرحمن جمیع است هر صادقی که بشریعت حضرت صاحب شمع معنی
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدستی درستی شمول شود در جهان حرمت و آبرو بداند که کجایا که پیش ازین شایع
رحمة الله علیه اجمین بوده اند و هر حال که سواری که قدم در گوی طریقت نهاد و اسم الرحمن دلیل خود سازد که کاف و دنیا
و اهل دنیا و جمع اهل حق شود و هر جا نازی که روی در بحر محبت آورد و از خوشنوریش در بای محبت نه اند
و از خشک سحر و از ملک و از مستان قمار بزدل و در جهان حقیقت بچک آورد و گوش خشم دار و معنی القادر القهار
المتکبر الیه رالفرود الغنی در سیر فایان چنانکه بشنوا شد که در صحبت فقر المرقی و مسلکی از علی بن خلد محمد و آد و سلم
عاشق بی مسکن دیده روی **حکایت**
چون فقری بر امیری نماند آب کو خور و در خضر نماند چون که از پیش پیش نماند شد چون زند و خوش نماند
بعد از آن شد عاشق و سحر و تا نماند به پیش لاف و کویت زانکه با اهل که از پیش نماند نیست سدی ای عزیزان که
یکد و در روزی و امیر ظیف بلند بهر آهوی که آرد در کسند همچو مرغی نماند از شمع عشق از تلکوبن یار
سایه آمد در آنوقت چنین با فغان و ناله و در چنین که آن مالک انیس از فقر که فقرش بگوشی همچون بهر
آزمان که فقری نماند کشت سحر و بهر زب و بال آن فقرش کشت نماند در روز بدش در آن فقر
دید و دیوان و نماند از فقر که فقری رفت با خشار و در تانیر و عاشق جوانان در صف و نامرد و توان
با خوار حالت نماند از فقر که فقری محرم ای نماند یک فقرش که فقری نماند در روز بدش در آن فقر
که فقر بود کمون کاسترم چرخ نماند از فقر که فقری محرم ای نماند یک فقرش که فقری نماند در روز بدش در آن فقر
ذوالفقار بود بازوی که فقری نماند از فقر که فقری محرم ای نماند یک فقرش که فقری نماند در روز بدش در آن فقر
گفت خضر و شاموس روز که دو گوش آورد بر شمع کوفت چون جدا کردی میسر لایک

چون جدا کردی تو از نماند با ش چون مرآت در زند
گلشنی که برین و بنبر چرخ بود باقی تو خلاص از فقر نماند
ایرین دولت چنانکه چرخ ازین روی نماند در فغان آرجان
اندرین چرخ با خوف هم مان کو تو نام چمن رحیم
نموده عاشق جمال عشق بین هست اندر ملک این علم برین
رحمت چمن و انوار جسم در طریق عشق بود مستقیم
حسرت چنان که دوزخ نماند آن کی باید که باشد بجان
تا زین عشق فرادی و با وانی و یک چرخ بی نماند
باز که یک زبان بهر زبان در روش خورشید و محراب
تا نماند قامت فتح الهی در طریق عشق بود مستقیم
و حکایت کند از فقر نماند **حکایت**
خاکینی بدم تر نماند غیب که می زد و ایمادم غیب
چون که چنانکه شمر نماند خوش دیدم در بای نماند
می نماند تعین بر کسبم خند و میر و بر کسبم
رحمتش که بر بر زاری من در زمان فرموده خند نماند
چون که در دوش بی باهر یک نفس زد و جمع شد و صبر
زدد و گوش و چشم با نماند ستر بر سر ناظر و دیدار شد
تا رود اندر افغان کیم در تاشود مادی تسلیم در ک
که امر عشق بود مردم عشق می نماند مادی و العقی
گفت کوش و دید و جان نماند دل مقام کجای نماند
زانکه سیاه از نماند و نماند آن کی در روی در نماند
نمود و در سر صبر و نماند غیر خوش رسد نماند
نار و دیکر در نماند با هزاران دود و انوار غیب
آن جهان در مصطفی نماند می کند صد جلوه در زیر حیا

چون جدا کردی تو از نماند با ش چون مرآت در زند
هر زمان یکین و فقر نماند اندر آن خیر با شرم و حیا
زانکه قهار است عشق بر نماند زانکه قهار است عشق بر نماند
تو میده عاشق بر نام وجود تو میده عاشق بر نام وجود
که نماند حلقه که آتش و هم که نماند حلقه که آتش و هم
زانکه عشق فرود نماند زانکه عشق فرود نماند
کرمای چشم و جگر نماند کرمای چشم و جگر نماند
باده و نماند نماند باده و نماند نماند
ایرین حال نماند نماند ایرین حال نماند نماند
تا که نماند نماند تا که نماند نماند
تا دیدم جان نماند تا دیدم جان نماند
میز و بر و قرق من نماند میز و بر و قرق من نماند
کانه در حالت نظر با چشم کانه در حالت نظر با چشم
چون شد و سید کشته نماند چون شد و سید کشته نماند
همچو غمزه دلبران نماند همچو غمزه دلبران نماند
آتش کشته نماند آتش کشته نماند
تا دیدم بر کیش و شمش تا دیدم بر کیش و شمش
عاشق کرد و نماند و نماند عاشق کرد و نماند و نماند
تا دیدم بر کیش و شمش تا دیدم بر کیش و شمش
دوش آرد و سید نماند دوش آرد و سید نماند
هست ملک از نماند نماند هست ملک از نماند نماند
که جدا از نماند نماند که جدا از نماند نماند
شمار آرد و مبدع نماند شمار آرد و مبدع نماند

غیر خوش نامدار در درون
 زان در آمدند در آن ملک
 که محبت جانشین باطن نیست
 باز آمدند از آن زمان
 مصطفی فرمود که ای جانشین
 گوشت با نان بزرگ آید با نان
 گوشت دارم من یک خال
 میکند تعجب را قربان شود
 نقد از آن در کار محمد صلی
 مصطفی فرمود که ای جانشین
 زانکه دست میرا بر سر پدید
 مصطفی فرمود دست اندازید
 نیست از آن زمان از آن
 اشتها در حق حسن ایضاً
 حسن صراط ملک ای جانشین
 و کسان آید بر سر با نین
 زانکه که کوثر حق عظیم
 اخیر آید حق در خوش
 مصطفی پسید از آن ملک
 کرده که یک که یک که یک
 نال که نام سنگ در حق نیست
 هم چشم روی محمد را که
 که بداند حق تعالی که
 که بعد از آن که دوی که
 امتحان در چه بارانند که

سوی خانه او افتاد شکوه
 نامدار در آن محراب
 زانکه خطی را بر انداخت
 دید که شکر کلام از آن
 مان چه در اری بر حجاب
 و بر ناله است از آن
 هر صفت یک خوش ناله
 ناله که خبر از آن انسان بود
 ناله خوان آرد و نیز مصطفی
 که کسی چنان در آن نیست
 از نظر نشان یک یک یک یک
 هر چه که در آن و در آن
 ای حق تعالی که یک یک
 رو به که در آن یک یک
 چشمت به حق بود آن چه کرد
 چون بدید از آن چه
 از آن که شکر آن ای جانشین
 نیست شکر از آن چه کرد
 که در آن یک که در آن
 رویه و شکر از آن یک
 از آن که کلامی از آن
 تا بدید که که شکر از آن
 که که در آن یک که در آن
 و از آن یک که در آن
 یا که در آن یک که در آن
 یا که در آن یک که در آن

تا بسوزاند دل سبک جو
 رفود از آن چه در آن
 حلق و کاف در آن یک
 مرهی بر روی آن یک
 تا که نام از آن یک
 اشتها در حق و ای جانشین
 که زیند حق تعالی
 فکر من و ای جانشین
 با که یک که در آن
 تا بعد که در آن یک
 که بی که در آن یک
 بی جانشین محمد و ای جانشین
 تا شکر از آن یک
 که شکر از آن یک
 دست و چو اشتها بود
 نفس که در آن یک
 حریت از آن یک
 تا بار آمد از آن یک
 ای جانشین که در آن
 که نام از آن یک
 لال که در آن یک
 از آن یک که در آن
 یا که در آن یک
 که خدا از آن یک

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, oriented vertically.

三

میرزا باطل خان را بر پیشانی
 مونس جگر صبر خیزش باز
 زانکه جان بسدی از اجل جان
 مدتش از جانان علیقم
 قابلیت بعد از آن پیدا شود
 مدح و بخت منرا و ملکات
 مصطفی چون رنگش از کج
 چون در آمد آفت دفع مبین
 طایبها را بکنون نامول ملک
 تا که جمیع بی چرخ را
 تا که روز جمعه بر بند زکاب
 هر که از دریا به استادت
 بودی که کند و دوند بخت
 زانکه هر که گوشت باید کج و در
 اشعار و بندگی می زند دل
 شخت دار ندی ای اوسا
 هر که بگریزد از آن کج افزین
 خور و دجانی و دیگران متغ
 تا نیاید روی رحم را با همان
 تا که معنیهای علم کرد کار
 صبح ما شام از غیغ خان و مقام
 زانکه عالم جمیع از او راوست
 که چند از روی حسان
 که خبر از ما ماند در دل
 تا خاقان را بامروز خدا

مش روی مؤمنان را کاش
 باز یکصد قاش و انگار
 تربت می باید ای بابایان
 تا که کش محرم کرد و درین
 آن نظیر پیشی شد اشود
 زانکه جانش سگی آن بود
 پشت بر آسایش خود کرد
 شد تمکین با طر حق العین
 تا که دی با مالش و بخت
 تا جوشان شد اشعار
 دید و شان روشن بود از آفتاب
 چون بجهار او فود و شاد است
 در هر بر خورش سوسوشت
 خانه و دکان بند در کج
 مرد کرد اندم او نند دل
 فرق کند در دم گشاید
 رو ساه و دشت کرد و در زمین
 جاکش قلع بود جان و جوش
 تا نیاید از وی ملک جز شورش
 فاش چون خاوه کج خوش شکار
 که سلجوق شدی که روی
 علم ایشان از کج را و دست
 دیده بکار و روی ایشان
 زانکه دیگر دیکر آب کل
 تا بر آمدن جگر با جبار

که رسولی که زند قاضیت
 مؤمنان جو قوتش بخار
 زانکه روح بند جگر است
 جگر خشمه کرد و سر بر بند
 چون بریدن تمام شنبه
 باز کرد و روی آن جنطیم
 یک حق آورد که بجان
 ساقی می ده که اندر بار
 بشو اول بالی جنت آسمان
 غفلان اندر کباب گستا
 قدر و دعد و مهر طمسند
 ندیان و اندک از کشت
 سالکان را اشعار و بخت
 چون جبار او سکر از افغان
 که جوار طمسند و نفاق
 هست همچو بار و دار از غدا
 برخلاف این بود او بر بار
 اگر که در دست و مال شنبه
 مصطفی و جمعی در دست
 مصطفی و جمعی ای جبار
 سست کش در ره و نفاق
 بنی جبار خسرو گستا
 باز چشمش آمدی که خورش
 چون چنان دیدی که زانکه
 زانکه که با کج طمسند

دوری از اوست که کند حاجت
 مهر این بود و دهم شمس
 کوش با پیشی طایر از سر خشت
 غوی زظم العین و شمس کند
 که شود در دکان او احوال
 تا که موعنی کشته کلام
 سوره انشا و در زمان
 زانکه طمسند و نفاق
 تا بنی جنت و جبار
 اشعار و دعد و مهر
 می ندان غیر طمسند
 میر و مؤمنان ازین ندان
 تا که کند کج خود کسان
 ساقی طمسند و نفاق
 در میان و دستان از غدا
 سر و دشت ک دردی جبار
 که نادر و دجاری سوره دار
 تربت آموز از او بر بار
 رحمتش غلاب از غدا
 تا که کردی به هر راه و بار
 که قودوی جبار و کجاست
 قود کردی روی او روی جبار
 تا که از نهر شمس طمسند
 باز کشی سوی جبار کجاست
 از خاقان را بامروز خدا

میرزا باطل خان را بر پیشانی
 مونس جگر صبر خیزش باز
 زانکه جان بسدی از اجل جان
 مدتش از جانان علیقم
 قابلیت بعد از آن پیدا شود
 مدح و بخت منرا و ملکات
 مصطفی چون رنگش از کج
 چون در آمد آفت دفع مبین
 طایبها را بکنون نامول ملک
 تا که جمیع بی چرخ را
 تا که روز جمعه بر بند زکاب
 هر که از دریا به استادت
 بودی که کند و دوند بخت
 زانکه هر که گوشت باید کج و در
 اشعار و بندگی می زند دل
 شخت دار ندی ای اوسا
 هر که بگریزد از آن کج افزین
 خور و دجانی و دیگران متغ
 تا نیاید روی رحم را با همان
 تا که معنیهای علم کرد کار
 صبح ما شام از غیغ خان و مقام
 زانکه عالم جمیع از او راوست
 که چند از روی حسان
 که خبر از ما ماند در دل
 تا خاقان را بامروز خدا

مش روی مؤمنان را کاش
 باز یکصد قاش و انگار
 تربت می باید ای بابایان
 تا که کش محرم کرد و درین
 آن نظیر پیشی شد اشود
 زانکه جانش سگی آن بود
 پشت بر آسایش خود کرد
 شد تمکین با طر حق العین
 تا که دی با مالش و بخت
 تا جوشان شد اشعار
 دید و شان روشن بود از آفتاب
 چون بجهار او فود و شاد است
 در هر بر خورش سوسوشت
 خانه و دکان بند در کج
 مرد کرد اندم او نند دل
 فرق کند در دم گشاید
 رو ساه و نشت کرد و درین
 جاکش قلع بود جان و جوش
 تا نیاید از وی ملک جز شورش
 فاش چون خاره کج و شمشیر
 که سلجوق شدی که روی
 علم ایشان از کج را و دست
 دیده بکار و روی ایشان
 زانکه دیگر دیکر آب کحل
 تا بر آمدن جگر و با جبر

که رسولی که زند قاضیت
 مؤمنان جو قوتش بخار
 زانکه روح بند جگر است
 جگر خشمه کرد و سر بر بند
 چون بریدن تمام شنبها
 باز کرد و روی آن جنطیم
 یک حق آورد که بجان
 ساقی می ده که اندر بهار
 بشو اول بالی جنت آسمان
 غفلان اندر کباب گستا
 قدر و بعد و هر طبعند
 ندیان و اندک از کشت
 ساکنان از اشعار و بخت
 چون جبار او سکر از افغان
 که جوار طبع کج و نفاق
 هست همچو بار بار از غزل
 برخلاف این بود او بهار
 اگر که در دست و مال شنبها
 مصطفی و جمعی در دست
 مصطفی و جمعی ای بخار
 سست کش در ره و نفاق
 بنی جیب آن خسرو گشتار
 باز چشمش آمدی که خورش
 چون چنان دیدی که زانکه
 زانکه که با کج و نفاق

دوری از راست که نند جنت
 مهر این بود و دهم شمس
 کوش با پیشی طایر از سر خشت
 غوی زظم العین و شمس
 که شود در دکان او احوال
 تا که موعنی کج کلیم
 سوره آفتاب و زریان
 زانکه طبع چشمت از کج
 تا به بن جنت پیغمبر جان
 اشعار و بعد و در کشت
 می ندان غیر طفل ستمد
 میر و مؤمنان این ندان
 تا که نند کج خود کسان
 ساکنان و جباران
 در میان و گشتان از غزل
 سر و طبعش که دردی جان
 که نند و خبر بری سوره زار
 تربت آموز از او بهار
 رحمتش غلاب از غزل
 تا که کردی به هر طاعت
 که قود می جگر و کجاست
 قود کردی روی او دری بهار
 تا که از نهر شمس قان جوش
 باز کشی سوی جگر کجاست
 از نفاق از نفاق ای جبار

一、論

قسماً و با کمال محنت و مشورت
 آرد از امر و ملت که بر سر
 سپهر خویش و خورشید که در
 دکاندن بر سر ملت

;

حکایت

39

در محبت جوی و در وفای
جهت و خلق محمدی پس
خلق عالم را از سر خلقت اند
چو کرد ایشان فرستند
چو که صفتی پاک از عجب
آن که بداند از این مکارات
از عباد و زندگانی آگاه
مهر مهر بر پیش روی آید
چون بر روی جویان در روان
در جوار و بند خوار و خاد
در که از آمد امیر مفسد
دست و بازش روی در دوزخ
پیش بر اقل و نفس سررم
میرم بر عید و لاغری شرم
چون رسید آن نگار و نگار
گفت صاحب خلق ما آن بودا
خلق تو بی حس و صاحب قدر
حسن و قرائت خلق را از این طاعت
بعد از آن ز سر و سر کبر و
گفت با عاقل و برین عجب
مان خرد و توان هر دو دل
روز و در که چو که میشت
چشم بر میان جوی و عید
تا که آن صفتی کل در رسد
گفت صفتی از صفای هر جا
زود حسن آمد و دانش
بلکه در این کار و سر
کردار و در دست است
چهار از مردم اند و خرم
در این صفتی از صفای هر جا
و آن صفتی از صفای هر جا
حسن و قرائت خلق را از این طاعت
بعد از آن ز سر و سر کبر و
گفت با عاقل و برین عجب
مان خرد و توان هر دو دل
روز و در که چو که میشت
چشم بر میان جوی و عید
تا که آن صفتی کل در رسد
گفت صفتی از صفای هر جا

چشم است که در حیات است از آنکه برده و دیده که محراب بر دهنک بخار است حاجت محبت محمد و ایلان است حضرت
 حبیب الله اهل البکرات و اهل الخواتم سحر مایه که در آن حالت که اشارت غریب ظاهر جنت حسن حبیب بن و مر امان
 و الهله از دایره عجب برست تا در آن نظار که نفس حریف را از اسیس با یک که حیات ابدی نفس مشتاقان است و تودا که
 اشتیاق و نور محبت او بر است که حضرت مصطفی را اعلی الصلوة و السلام و در کلمات حق که آه در دهن عجب حاد و
 حسن حیات تو حاضر نفس با شوق تافته حیات بدلان **باز** از بدنه که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 میرود و محبت حیات است و چون بر می آید متوجع و است پس معلوم شد که نفس الهی نفس مراد است هر که نفس نفس مریدان
 قبول کند حق تعالی باری آورد و باشد حق تعالی باری که در کتاب الالباب فرمود و نور حضرت سید الدین ازین پدیده است و تودا که
 هر که نفس را حق تعالی قبول کند بخار و شیخ بر دل خود نیاید باشد است و نظر حضرت باشد و اگر کین دافری در دل خود نیاید و حیات
 نظر حق تعالی از آن جزا است **باز** از بدنه که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 علیه الصلوة و السلام و در کلمات حق که آه در دهن عجب حاد و اشتیاق و نور محبت او بر است که حضرت مصطفی را اعلی الصلوة و السلام
 محبت و امانت الهی است که آسمان و زمین بر دهن است آن افتاد و اسیر آب دمان بر روی خورشید تابان گذشت
 حضرت علی علیه السلام هر که نفس آن مجروح شود آن سیر نظر و آن انداخته با نوری حمد گفت چرا که در دایره عجب
 که در دهن حضرت است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 میکشیم که به عزت خود ترا می کشیم و در اینست که در بهر خود صوری باز در هم غرق گشت که اگر ضای دست بخار و شیخ
 با خیر کس و تصویر است و در عالم معتبر دان و بر پوست فلان خنده زن بانی خطرات توانی زیست تا لکه کوب اهل عالم
 نوری کش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو

ج هر که در حیات است از آنکه برده و دیده که محراب بر دهنک بخار است حاجت محبت محمد و ایلان است حضرت
 خواست نام از آنکه برده و دیده که محراب بر دهنک بخار است حاجت محبت محمد و ایلان است حضرت
 با تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 تا مات است و در اینست که در بهر خود صوری باز در هم غرق گشت که اگر ضای دست بخار و شیخ
 و بیکای بوی بهر زنده زنده
 اندران در دهن که آه در دهن عجب حاد و اشتیاق و نور محبت او بر است که حضرت مصطفی را اعلی الصلوة و السلام
 سرتا است و در اینست که در بهر خود صوری باز در هم غرق گشت که اگر ضای دست بخار و شیخ
 تا که کرد و در اینست که در بهر خود صوری باز در هم غرق گشت که اگر ضای دست بخار و شیخ
 باری انقضای حیات است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو

نورانی

گفت تا نورم ز نام میردین که ما و هر چه می بر کنین میروم و در پیش روی در آن
 گفت تا نورم ز نام میردین که ما و هر چه می بر کنین میروم و در پیش روی در آن
 بر هر چه رفت و در آن وقت که ما و هر چه می بر کنین میروم و در پیش روی در آن
 که کبر او ال سردا آشکار تاب و نیکو نیست برود ز کار تا که هر شایع که با شایع
 کاخ در خیانت اندام چاره ساز می باشد هم بخوار کشت آن کج مستور زنا
 طاعت آن چو بیابان علی تا و ده جان غم آن که در غم یک آن چو بیابان علی
 تر ضیعت برآورده و است بر کف با هم بر عالم است نیز در در که از آمد نزدیک
 دیدن خود درین حداد که کشته حیران و شد هم چاره هر دو را که در فراخ چشم
 کشت زین هر که در کین برزند که چو بیل که در باغ می چرند کشت اگر بیاید نه ازین
 که فدا و خود درین کین برزند که چو بیل که در باغ می چرند کشت اگر بیاید نه ازین
 در می خورای جوان و یکنه ز و میرات خود بر دینیک و در می خورای جوان و یکنه
 آن کی در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 و اندر اندر میاید این و در صورت هر که در عالم است اولش میگذارد و در آخر که
 حضرت تانان آن در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 که کعد است و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 آب آینه و قیاس و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 آب و نیادان و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 نعم مال صانع را که کشت و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 و اگر آمد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 سا چو آن کشت و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 سا چو آن کشت و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 کرد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 الی بن محمد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 الی بن محمد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 الی بن محمد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو
 الی بن محمد و در دهنک بخار است و تودا که سرش غلامین شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفس که فرو

نورانی

1872

زانکه در پیش بخت دفتر
 اندر بی شخ و کشاد و مهر
 شرح از سر بر یک نفس طاق
 او را نشود که زمان اول
 هم در آن شب دهم نام ده
 بر لب آن کج بودم مستقیم
 چهار ماهی صبح میزد اندر آب
 ناما میزد و فدا می کرد
 بر کنار شجر کثرت به سجود
 همه در میان راه می نما
 چون خاک افتاد از من غریب
 من بر قدم داشت می نایب
 کف با من جور اسرار غنی
 چه بر این کج بودی ای جنب
 خاک و آب با من می رشتند
 چون که داری هم را و در ما
 چون که گداز می بغیر از بخت
 ناما می خور که بر سر بر باد
 کی شدی مخدود خوش از نال
 من بدیدم دافع دل بر روی او
 زانکه او اصل چراغ نور است
 در اشارات و طفرای می آید
 در طرای کسی بی نیاز
 بجز ناما می خورند نفس خیزد
 مال او بر در پیشانی می خیزد

در دهر است کفر و کشتن
 تا سر و دین را می مصطفی
 باز کوه بلند در صلی
 ای برادر شرح کشتن شور
 اندر آن خواب می بخان
 صورتی در دهر و باغ
 یا چو روح از لسان دیگر است
 اندر آن کج بودی ای جنب
 ناما می خورند در دهر
 تو به دست چو بر تو ناک
 مصطفی در زیر دامن روشنی
 دیدم امیران در آن خا
 چون که تو ای حسن با منی
 جوهر این کج بودی ای جنب
 چشم چو تو حسن با منی
 از جمال آن جمال کشته
 در سجده ای است بر نیاسر
 که نشانی غرق در بای فضا
 عزت صورت بدیدی در دما
 ای ای کس کس کس کس
 عشق و عاشق و عاشقانه
 نوحه غریب و کلام با منی
 با حوا می دوست و خست
 مال و برادران کس با
 باز شما را شناسم ای کس

ذکر کشتن و دین و کشتن
 در بطون و در زمین و کس
 در غم کشتن و کشتن
 در دهر است کفر و کشتن
 که بدیدم باغ و کس
 فرد و دینا بر کشتن
 که بود و باطل و باطل
 سیر میزد و کج بودی
 ساق میخانه و کس
 شد جدا از آب و کس
 خوش بخت بعد از آن
 فضا می خورم بدیدم
 لاجرم غم و کس
 هست چو کس و کس
 دافع هر بدی و کس
 خوش و کس و کس
 که فدای آن شد و کس
 صورتش در دهر و کس
 بودی مذرات و کس
 کار ساز و کس
 حسن و کس
 جام و کس
 میر و کس
 کس و کس
 کس و کس

کوهستان پیش از این نرسیده
مسافتی نو که نامش از راه
تو بداند و مژده و لعلکوست
که قامت قاشق انداخته است
هر که روی امور دلی است
هر یکی را در مقام قفسی است
عاصی ای که سر در آید بر سر
در طوق خویش که او را در
و روش و کلاه و دیو و جادو
ای که ایامی است ای چون
برتر از سده و دل شتافت
که بر تیر افشاند از چارگان
و ای بر آنکه بر نام بلند
این چرخ است که در کارگاه
نزد آنکه خورده سالها از چرخ
ای سحر و جادو با آسمان
از جهانی می نویسی تو کوه
ساقی ای که در هر قافه
سایلی که در دست نهی توانی
که بگویم هر بار چرخ خویش
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

هر که در این نرسیده
تا که داری جو که در چرخ
خاک کفش که می کشد بر تو
چرخ چرخ که در تو است
هر صفا ای که احوال تو است
خاک ای که در تو است
آمد اندر زمین خدای
سرنگون که در تو است
خوش آمد از تو در شان
هر صفا ای که بر تو است
که با شاد و خدای
فی کلاه ای که در تو است
چرخ سستی که در تو است
می که در تو است
از که در تو است
هر و ماهی که در تو است
که کند و صفت قد و شاه
سر زده و با شمع و گاه
سایلی که در تو است
که در تو است
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

دیده دل بر کشای دیده تا
دیده ای که در تو است
فرق سبزه است در تو
کندم و کلاه و جادو
خاک ای که در تو است
آمد اندر زمین خدای
سرنگون که در تو است
خوش آمد از تو در شان
هر صفا ای که بر تو است
که با شاد و خدای
فی کلاه ای که در تو است
چرخ سستی که در تو است
می که در تو است
از که در تو است
هر و ماهی که در تو است
که کند و صفت قد و شاه
سر زده و با شمع و گاه
سایلی که در تو است
که در تو است
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

مجله

یکه جرات تو تو نشود و گو
نترس جبین من چند دارم
چو که در تو نشود و گو
هر که خالی است از تو
دیده دل بر کشای دیده تا
دیده ای که در تو است
فرق سبزه است در تو
کندم و کلاه و جادو
خاک ای که در تو است
آمد اندر زمین خدای
سرنگون که در تو است
خوش آمد از تو در شان
هر صفا ای که بر تو است
که با شاد و خدای
فی کلاه ای که در تو است
چرخ سستی که در تو است
می که در تو است
از که در تو است
هر و ماهی که در تو است
که کند و صفت قد و شاه
سر زده و با شمع و گاه
سایلی که در تو است
که در تو است
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

تا که داری از کفش تو سر برد
راغب از فضل الطالعین
من که تو نشود و گو
هر که خالی است از تو
دیده دل بر کشای دیده تا
دیده ای که در تو است
فرق سبزه است در تو
کندم و کلاه و جادو
خاک ای که در تو است
آمد اندر زمین خدای
سرنگون که در تو است
خوش آمد از تو در شان
هر صفا ای که بر تو است
که با شاد و خدای
فی کلاه ای که در تو است
چرخ سستی که در تو است
می که در تو است
از که در تو است
هر و ماهی که در تو است
که کند و صفت قد و شاه
سر زده و با شمع و گاه
سایلی که در تو است
که در تو است
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

من که تو نشود و گو
هر که خالی است از تو
دیده دل بر کشای دیده تا
دیده ای که در تو است
فرق سبزه است در تو
کندم و کلاه و جادو
خاک ای که در تو است
آمد اندر زمین خدای
سرنگون که در تو است
خوش آمد از تو در شان
هر صفا ای که بر تو است
که با شاد و خدای
فی کلاه ای که در تو است
چرخ سستی که در تو است
می که در تو است
از که در تو است
هر و ماهی که در تو است
که کند و صفت قد و شاه
سر زده و با شمع و گاه
سایلی که در تو است
که در تو است
آن کی می خورده و لعلکوست
کفش چرخ که بر این است
در چنین گشتی می آید بر تو
یک جوانی که از آن می آید
بند و دام باغ و ابرو و گاه

حکایت

مجله

کتاب کبریا فی القصص
بسم الله الرحمن الرحیم

مشق و صبح سعادت دید
ساقی ساقی که جان است اینست
خبر نه از دل به جان و دل
در هر کجای معصود و جود
بری دل را که کعبه پرورش
نغمه آهوی به و جود و خوش
ناخه نهان چو دم چرخ شمس
بگشت و بر لب لکزه است کرد
راه دراز است به نفس است
را که در بر آید به کشتار
صفت حقیقت جان شمس
سیم در زوشت که ملک و مال
پروشی طرف ملک تمام
ناله و غمی سحر کل نه بار
مختص بود که نهان است
فاخر سال در طایفان بجمع

دست و ظلمت عادت دید
ساقی ساقی که جان است اینست
جان و دل که کعبه پرورش
مژده که کعبه در آمد فرو
هر دم به بر ساقی در جود
و که در انداخته که کعبه
آمد از هر سوی که شمس
دست خود دل که در دست
پر کرد و کعبه و بر تو بخت
سر کعبه جان به جود و نزار
آه و ناله بی تو نشا شمس
دست و بر سر و بر تو بخت
در پناه کعبه سرا را ای در ظلمت
نغمه شمس که نهان است
ز دست سر بر لب است پرورش
نور و در در طایفان بجمع

برده و جود به بر نفس کشود
مست و در انداخته که کعبه
خود و دست که نهان است
آمد و نهان است که کعبه
تا نزد دل بی بر تو بخت
با و به هر چه شمس
کعبه که نفس بدو در زوشت
ان شمس و بر تو بخت
ایدل شمس که نهان است
بگذرد که کعبه را بر لب
بخت و شمس که نهان است
ناله و ناله بی تو نشا شمس
ان که کعبه کن قدی که دست
عادل و عاشق و در جود و نزار
عرو شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
بخت و در پناه کعبه

ساقی ساقی که جان است اینست
یک نفس اولی و بر نفس خود
چشم از من بگفت و به جان
در ره جانان الی جان
خواهی از ان نور و نور
طالب که کعبه که نهان است
ای که کعبه که نهان است
در پناه کعبه که نهان است
ساک و در پناه کعبه که نهان است

دیده و سر با بینی و جان
چرخ و بارش هم دیگر خود
چرخ و دست سر اسرار
سوی که کعبه که نهان است
خاک شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است

مست و نغمه که نهان است
خود و بارش هم دیگر خود
ان کعبه که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است

مشق و صبح سعادت دید
ساقی ساقی که جان است اینست
خبر نه از دل به جان و دل
در هر کجای معصود و جود
بری دل را که کعبه پرورش
نغمه آهوی به و جود و خوش
ناخه نهان چو دم چرخ شمس
بگشت و بر لب لکزه است کرد
راه دراز است به نفس است
را که در بر آید به کشتار
صفت حقیقت جان شمس
سیم در زوشت که ملک و مال
پروشی طرف ملک تمام
ناله و غمی سحر کل نه بار
مختص بود که نهان است
فاخر سال در طایفان بجمع

رو ساقی ساقی که جان است اینست
کعبه که نهان است
شاه و در انداخته که کعبه
شاه و در انداخته که کعبه
شاه و در انداخته که کعبه
شاه و در انداخته که کعبه
شاه و در انداخته که کعبه
شاه و در انداخته که کعبه

خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود
خود و بارش هم دیگر خود

مست و نغمه که نهان است
خود و بارش هم دیگر خود
ان کعبه که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است
نغمه شمس که نهان است

مشق و صبح سعادت دید
ساقی ساقی که جان است اینست
خبر نه از دل به جان و دل
در هر کجای معصود و جود
بری دل را که کعبه پرورش
نغمه آهوی به و جود و خوش
ناخه نهان چو دم چرخ شمس
بگشت و بر لب لکزه است کرد
راه دراز است به نفس است
را که در بر آید به کشتار
صفت حقیقت جان شمس
سیم در زوشت که ملک و مال
پروشی طرف ملک تمام
ناله و غمی سحر کل نه بار
مختص بود که نهان است
فاخر سال در طایفان بجمع

چند کرم بر مقام خسته آن
خون کمالش شوی خدای خدای
خاسته و کف و زرد قام و رنگ
اول و ذاتش نورانی سپهر
نیک نام کن و سپهر ازین
که خزان ای سپهر شاه جهان
کف بر رخسار پری گزین
خانه اگر کل بود و لعل زنده
مایل اند نظار بر و سپهر
سر که هر که بود و کشت خوی
کف لایس خزان که کزین
حرف و کزین طلب از بفر
و عهد و خوار و تو بفر بسکن
حاضران در دستم که بانش
بوسف داری چون کجایان بود
رفتن یکی رو کشت بر دل
داشت رانی و بسن شتاب
خوار عیب بود و در خست و در
دید و بوسف رخ مر فاد
کر چشم و بوسف که در دل
بوسف جگر که شد تاب
کف کای هر که در بزم
خون تو در که در خون تو
ناک هر که تو بر ارم سخن
بوسف داری چون کجایان بود

چند روی عجب من کجایان
قل سلسله من که اندر دو
باشد و بر که در بند رنگ
عمری از پری و سپهر
آنچه بود و سوی سپهر جادو
ان رفیق که در پیش کجایان
رهن بر دل و در دنا کجایان
خانه من در رخ صاحب نگر
دل خود در بر هر که بوس
حرف که امانت و در یک کجایان
مان خزان و در بزم کجایان
چشم من و لطف شایان سپهر
سایه ام و در بزم بسکن
حکایتش بوسف داری چون کجایان
سازگاری بر او در زنده و در
حال خست و در خست و در
نیک و در دنا کجایان
از بزم و در بزم و در
پرسش این خزان و در فاد
که در بزم و در کمال
در رنگ و در دنا کجایان
نیز و بکشت خزان و در بزم
سیدم از چو بزم و در کجایان
بو که برم از بزم و در کجایان
نفره و در فاد و در کجایان

سنگ است بر پهل خست
سحر سحر نر و با در
دست بک که در بزم و در
با نیک و سپهر و در
هر که در بزم و در کجایان
بشت و در بزم و در کجایان
صورتش این سپهر و در
کف خدای و در بزم و در
نفع دوم و در بزم و در
خوش من و در بزم و در
با نیک و در بزم و در
نفع سپهر و در بزم و در
ناک شوی و در بزم و در
نقد که در بزم و در کجایان
در بزم و در بزم و در
ناک و در بزم و در کجایان
سر و در بزم و در کجایان
کشت من و در بزم و در
جان و در بزم و در
کونه عتاب من و در کجایان
عاشق و در بزم و در کجایان
کف شمشیر و در بزم و در
که در بزم و در کجایان
رهم و در بزم و در کجایان
نفره و در فاد و در کجایان

چند کرم بر مقام خسته آن
خون کمالش شوی خدای خدای
خاسته و کف و زرد قام و رنگ
اول و ذاتش نورانی سپهر
نیک نام کن و سپهر ازین
که خزان ای سپهر شاه جهان
کف بر رخسار پری گزین
خانه اگر کل بود و لعل زنده
مایل اند نظار بر و سپهر
سر که هر که بود و کشت خوی
کف لایس خزان که کزین
حرف و کزین طلب از بفر
و عهد و خوار و تو بفر بسکن
حاضران در دستم که بانش
بوسف داری چون کجایان بود
رفتن یکی رو کشت بر دل
داشت رانی و بسن شتاب
خوار عیب بود و در خست و در
دید و بوسف رخ مر فاد
کر چشم و بوسف که در دل
بوسف جگر که شد تاب
کف کای هر که در بزم
خون تو در که در خون تو
ناک هر که تو بر ارم سخن
بوسف داری چون کجایان بود

چند روی عجب من کجایان
قل سلسله من که اندر دو
باشد و بر که در بند رنگ
عمری از پری و سپهر
آنچه بود و سوی سپهر جادو
ان رفیق که در پیش کجایان
رهن بر دل و در دنا کجایان
خانه من در رخ صاحب نگر
دل خود در بر هر که بوس
حرف که امانت و در یک کجایان
مان خزان و در بزم کجایان
چشم من و لطف شایان سپهر
سایه ام و در بزم بسکن
حکایتش بوسف داری چون کجایان
سازگاری بر او در زنده و در
حال خست و در خست و در
نیک و در دنا کجایان
از بزم و در بزم و در
پرسش این خزان و در فاد
که در بزم و در کمال
در رنگ و در دنا کجایان
نیز و بکشت خزان و در بزم
سیدم از چو بزم و در کجایان
بو که برم از بزم و در کجایان
نفره و در فاد و در کجایان

سنگ است بر پهل خست
سحر سحر نر و با در
دست بک که در بزم و در
با نیک و سپهر و در
هر که در بزم و در کجایان
بشت و در بزم و در کجایان
صورتش این سپهر و در
کف خدای و در بزم و در
نفع دوم و در بزم و در
خوش من و در بزم و در
با نیک و در بزم و در
نفع سپهر و در بزم و در
ناک شوی و در بزم و در
نقد که در بزم و در کجایان
در بزم و در بزم و در
ناک و در بزم و در کجایان
سر و در بزم و در کجایان
کشت من و در بزم و در
جان و در بزم و در
کونه عتاب من و در کجایان
عاشق و در بزم و در کجایان
کف شمشیر و در بزم و در
که در بزم و در کجایان
رهم و در بزم و در کجایان
نفره و در فاد و در کجایان

چون دل به جان بود و وفا نشد
خبر در این مجلس بگریه کرد
جان سخنران همه در دست نشاند
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی
کوشش دارد و باره و حال
چون که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی
کوشش دارد و باره و حال
چون که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

سرتنان در دل جان نشد
دانت دل بر در شمشیر
زاکه در این مجلس بگریه کرد
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

باد گوی زبانه نشاند
دست کرم چو کرم در شمشیر
دلگشت و دست نگردان بگفت
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

لعل نوا دی لب و کام نشاند
غیر چو کرم در شمشیر
دلگشت و دست نگردان بگفت
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

مجلس

بید چو سال برده و خندان
چون خورشید دران خواب نشاند
دلگشت و دست نگردان بگفت
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی
کوشش دارد و باره و حال
چون که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

بید چو سال برده و خندان
چون خورشید دران خواب نشاند
دلگشت و دست نگردان بگفت
دلگشت و دست نگردان بگفت
و اما من دل از باره بگفت
دور و دور باد از چشم دور
بر تو دانت صفت صفت دور
مژده این پوست لب در طرفین
چون که چو زهره در رخسار
بار خیزد و از باره زینر
ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

ریش چو کار و در دل چو خیر
شاه خاقان در دوزخ کاه
کشتی سلطان عیسی پناه
غالی است این که در بار کاه
شاه که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی
کوشش دارد و باره و حال
چون که در کوه و دریا دید
شاه بدو گفت که ای شهسوار
وعدا هر کار چو بایان رسد
سپیدی

مجلس

19.

12

189

کتابت فی سبیل اللہ

[illegible]

حق و افران نبرد الهی در میان می آید و حمایت هر یک از دو طرف می کنند و نوبت اگر رحمت و غضب حق این است یا نوبت مکرر این است
تکلیفات و نعمتی نوبت اگر غضب الهی بر می آید و هیچ کس نمی درک آن را بخواند اگر تحمل غایب گردد و دست از پستان مادر
که نظیر و صورت جبر است سبوی داشت حتی چند کبریا است بر تمام و ندانند که دل با انگار که گفتم حق نامی است و جبر است
سید الهی است چو باشد **عزیز** در ده و رحمت موسی علیه السلام موسی را اوقات تعاقب فرعون استاده بود و میگفت
و می شنید که مخلوقات شمر می رفت حق می شنید و فرعون استاده بود که در دست بنشیند و دست که در حال
بار خیزد و رعایت و دخت می کند تا دخت بزرگ شود و کسر از شمار در خاک می افتد است بکشت میداد آب و در آن می غرق
و باد و دخت جذب میکند اینچنین تصور و باغیان است چون یوه و جود شد باغبان یکی میزبان متشوق می شود **عزیز** منسور
و فرغویان را متشوق میکند تا موسی پیدا شود و هر چو بل بداند که فرعون کرده باشد را تو کار نصیب موسی شود و بجا
بدان منسور فرعون کرده و در میان بان چو پیش کرد تا نوبت موسی می گذشت و اعمال فرعون را بچشم بدید و باشد دلیل حق است
خود موسی شود و فرعون و فرغویان این حیات شکل طریق پسند چون حمل بجهل و نادانی کرده باشد غرق شوند و جدا شوند
تولیدی از عوالم و اهل انوار **عزیز** می آید که بداند که حق می گوید که وقت بر وقت حق در ده و رحمت سید و آدم بداند حضرت خاتم
الزمان بود و کار عارف شد و حق باطل بود و چو کمال بود و است و او بود و آن غلبه حق چو است و نوبت حق در حضرت سید عالم
نموده اند و هر که با راه آشوب و میان حساب خدای و محافل باشد که اگر یکی حق چو در حضرت خواهد بود و ندانند که ایشان
نماید و بداند و نظر در میان طبعان فرو رفت و کسب خاصت گفت و از امر و نهی ربانی خرافات با فخر حضرت مولانا اجل الله تعالی می آید
خود قوی تر می شود و هر کس خاصان حق را بداند **عزیز** در کتاب حق می خواند است سوره و الصبر و چون و نکست و کفر
و این نیز در کتاب خدای تعالی و اول سوره و الصبر و بزرگ حضرت خواهد عالمیان که سید را خدایان است که عالم را در روح
القدس صراط الهی بر آن که تفصیل شیخ شهاب المیزان و هر کس سوره و الصبر و بزرگ شیخ بن المیزان العزیز می خواند که هر کس
رشد و او این حضرت اهل عالمیان هر چه در حق ایشان شمرده باشد اگر او را این اشاره بداند و بداند که هر کس از آن باجماع که از ایشان
از غافلان و مغروران نیست مانند یکی و دعوات آنرا که ندانند و سحر نمایند و دست شمرند و میان آنرا و ندانند و الصبر آنکه ایشان
لطف خدای تعالی را متوجه می گردانند و بعد با تو کار بداند که او چیست بداند و آن که حضرت خواست عجز است و می آید و تو غافل از آن
زده تر تا خود را در **عزیز** که گوش خنجر است در باشد که ترک گفت کنی و لذت از خود بر گیر کنی که بداند که تو شکر استنداری هر چه در بزرگ
ساقی قدحی که نوشد است و خنجر و قل الله علی خیرتک و الحمد لله
چشمه آن جهان را مشاهده است
ساقی قدحی که بکش و بکشد
بر دهان عالمی و اوست
بر دهان عالمی و اوست
چون پرده زدی کل دیده
چون پرده زدی کل دیده
چون مشرب و نوشد است
شد مظهر و اولی از فرزندان
عالمی و مطرب از فرزندان
عالمی و مطرب از فرزندان

جزا دست بعل لا بکبار
چون باد بهر طرف بکشد
در کوئی نگار بر سر درویش
زان روی که آن نگار خوش
کار بایست حیات در حیات
بگذارد غیر دست ای دوست
تا خون بسیار بهر کوه
بکشد ای دوست که در
تا خال و محال نیست
هر که نشانی در کجاست
بگذارد تو را پیش چوین
بجز بهر کجاست که در
ایضا فلکان در کجاست
آری خرد این بودی پیش
از غایت حق آن نیستند
عقلی که سر کار نیستند
این خرد که سر کار نیستند
ایضا فلکان در کجاست
آری خرد این بودی پیش
از غایت حق آن نیستند
عقلی که سر کار نیستند

بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد

بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد

بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد
بیکار و سبب غافل
مگر چو خاک که نشوی کرد

در معنی آنکه در این کلام

در این کلام

در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام

در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام

در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام

در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام
در این کلام از این که در این کلام

در این کلام

آید بحیثیت که در نزدیکی الله است پس بگویم که اینها را در خود و جمیع مخلوقات مبدء و بدین
 غرض می باشد و ملائکه که پیش از این بگویم پس از این که در خود و جمیع مخلوقات مبدء و بدین
 خازن و حضرت علی را در حق کرم از وجه و انظار در قضا و حسب مگر و خلاصه امر دست مگر و واجب است
 که اهل خود را اندک از انظار ایشان با افعال که می باشد و انصاف به بند و در ایشان و صلی و علی و مشایخ معلوم کنند
 که حال انبیا و اولیا هیچ در ایشان نیست بآن نادانان ایشان باینکه خسران دنیا و الاخره و علی و علی و علی
 ای ساقی دوره پرند
 ایدل که ترا از ملامت
 این را چه می رسد بیا بیا
 بری دیدم پرده از خلق
 حیران و خواب روی مری
 نزد ملک شد هم پیش چشم
 میرفت بیکو حسیر ابر
 چشم به شمار و غار افرا
 بنوا ده نشان خون به چشم
 کفایت که غرض باشد شکویم
 تا شرح کنم منازل سیر
 ای بسته در دست پخته خانه
 چون طایفه شکستگان منسحق
 پیش آرد که در حال که دار
 من در دهانش چنان حال
 مانند مرد در بر سیر
 در کج فاش شده بودم
 فی الحال از دست و دست
 سر عقده آن که در خوشی
 چون دیده بوسی را در کام

ای داروی در دستند
 تا درش کنی بی کربت
 بی دره و ملامت بی غرض
 وین در در می رسد در
 بر کوه دور و بایک کن
 حیران و خواب سیر کوه
 که خنده زدی چون یک کوه
 مالد چو چنگ هر دو گوشم
 میرفت چو باد تا بخاری
 سراسر می برد بود در غار
 کشم که بگوی کار چو حال آن
 که میل و هوای بار داری
 تا بنشانی که کعبت حرکت
 چون بمل جاسر و بر سستی
 چون بیت شدی دلا بیکار
 این را در ده نازک است
 از باد و غلظت من بخریش
 چون بای نیم در ده نازک
 تا که ز شکاف سیر کوه
 شیرین سخن در طبع افکار
 بشاره و دور خود و حال
 آه از دل خسته بکسیدم

لعل

کشتان سر و سر و در میان
 بد دست چگونگی در توان
 مشغول بروی و صفا باش
 چون کرد و کر نطق بر بوم
 چون سکه گرفت غرض خام
 کاند رسک است بعلی و کبر
 در سر طاعت است احوال
 تا از سر طاعت و مان که ششم
 از بر تو غرض قنار
 آن خلق در آن بی بیکار
 از جام دور و دور بخت خور
 زانوی که دست در غرقان
 هم روح البیض که دست
 بس شش و صفای مرد
 خسته در میان حسودان
 فی الحال امیر و در باشند
 مانند ملکسان جووان
 محروم زهر مراد باشند
 سبک که دردی میل واری
 در روی زمین بگرارام

کای سوز دل چیست افغان
 با دست دل که توان خفت
 این است هر که بخت کاش
 ز مسک عظم بر بوم
 مگذارد بود به بند و دام
 در غار قل کل حلقه
 ان زندگی که دست نهان
 انکار زانوی که دست ششم
 در ملک مانند هیچ دیار
 در کوی حسد و زنجیر مان
 با دست برده چون کوه
 جس شری بنده در میان
 از سر زل حضرت است
 ابل حسد ابل و جان
 در باختر جان خود بیکان
 مشغول بار خرد باشند
 طاعت کند صرف بپان
 نادر و جهان را باشند
 داد و خیرت زردی یاری
 دست آرد که باله و جام

کشتی دل بی قرار دارم
 کفایت کنم نهایت راه
 چون دانستم هر چه منزل
 تا با ز فرا لب زخم
 بشکاف و کز خود غار
 بر حمت دل طال است
 بسیار را نمی کشیدم
 چون زهر و عمل غایت در
 هر قرن که عشق می رسد زار
 زانوی که جفن مور و مان
 چون جند غدی با ریشنه
 ششم حن ان شمر به چند
 تا کل مقام کل رساند
 چو جام و سیر بوم شکست
 زانوی که ابل و جان
 اداب و رسوم در اندازند
 خود هیچ بی نگردد هرگز
 چون در صفای خود نمایند
 که در صفی و با ریشنه
 زانوی که بخت آرا جمالی
 که در روی و بار جمالی

حد و اغ زور و بار دارم
 توراه بسین نزد هر اه
 کشته زهره را خوشدل
 می نوشم و عالی روانم
 خوف و رجاء بی مدار
 خود مغرور انگشت از دست
 بس بر کچل کل چشم
 یعنی که گذاشت یکس بهر
 جز و کس به دست راه
 اسباب جهان بی قرارند
 کند به نواز مایان باشند
 چون ملک بجا نشینند
 دلدار سوی دل رساند
 از ضربت هر دو درستی
 دورند زخل مکر و پستان
 جز ویده بروی دست اندازند
 با دست می بخورده هرگز
 تا در صف که کان فرایند
 در طایفه خلق و سرور و دلی
 که در روی و بار جمالی

تجربه بیان نیست انبیا و اولیا و مصلان اینها را که ایشان را امر است تا نشاند حاجت
 نیست که گدایت با حدیث آورم می کنم که انبیا را میخواستند حاجت دارند که ملک و مال بگذارد و اولیا قدرت
 و قدرت دارند و حاجتشان بر کس نیست که اگر از یکدیگر از حق صبر است و حق از ایشان نیست می شود و از آنقدر
 تصرف می پسند و ملاجه که سایه حق اند و مگر بر سر رحمت میبندد که در حجاب که بگذرد و اگر سکر است و انصاف باشد
 و بکار آید از رحمت میبندد تا هم رحمت را وقت زراعت باشد و هم سپاهی خوشدل باشد و اگر با دشمنان هر چه باشد

چون شد زن از اوست و بکار
ای بکرم را لایقش بود
آیا سپهرم که نوران بود
باد صفت آن کمالان خوش
جان را بعد از این مصطفی کرد
ز کفایت آن کاتب عالم
ز کفایت آن کاتب عالم
چون راه بکوی او سپردم
نور و ده آستین قشایی
فردا بشک در دره دوست
شعر و نواز شاه لاله
خود هیچ دلی نشد خیر و
سزا فاشا بر سبیلان
من رفعت کافر ضعیف
عزیز است که بر فراز آن کاف
هر ماه دو خایه باریک است
در وقت شاد و در روز
بکرم که در ملک در آن ملک
با پیش ملا است و اولویت
فرموده ضمیر و سوار
چون شمشیر از غیب سبیلان
بیاره و بسوی شرق انداز
تا مسمی ز اهرام این
در کوشش هر کسید او از
چون رفت بدان در خیر و

در خاک نهاد بر سر راه
بر کوهی زمره و در کوه
چون باز شد از کوه جان بود
باوری راحت و آسایش
در خاک و در خور و ناله
بر کوهی جانان است بیدم
کوهین فدای خاک او باد
خضرم و شرافت بخریدم
کمال در دین و کمال
ایثار کند هر آنچه بکوست
زورش ز سرانست و

رسد که مال خواهد نوشت
بر کوه که کرد خانه خالی
بر ساحت شریفش چون با
بکشت کمال آن در پاک
چون با خاسبان ماه
الهام است از این شاه
مستحق تعجب است با آن
بیکر و صانع در آن حال
دل و اندوه دل که در چهره
اول است طریق و راه مرد
ایثار دلیل و دفع مایه است
تا حاصل خود نگردد و

در راه رسید مرد دانا
انجام کار و کستان کرد
مخبر از این جهت غافل
الحمده بر رسول فرستند
در بهلولی خوانند و در
بنموده حال خود بچشمش
پر سبیلان که ای ماه
این را ز کوی آشکارا
و این را که بود بی بار
فرمود که آن درخت بی بار
ما حیدر بهال کس تا ایم
در خطای اقسام بی بر
نگردد و بی کویستان
عارف بحال که بکشته
ایثار نگردد و بی شیرین
شد و در نظر رسول باری
در زحمت حق فروخت
ز آن روی که بدان در دم

در حال رفت مرغ خوش
شد با بد که سلیمان
بنموده حالش در کوشش
و او هم خبر غریب با شمس
ای رحمت با چو آب بابل
اشیات عجیب است اشار
رفتند و در خوش بیکر گشت
در راه رسید مرد دانا
انجام کار و کستان کرد
مخبر از این جهت غافل
الحمده بر رسول فرستند
در بهلولی خوانند و در
بنموده حال خود بچشمش
پر سبیلان که ای ماه
این را ز کوی آشکارا
و این را که بود بی بار
فرمود که آن درخت بی بار
ما حیدر بهال کس تا ایم
در خطای اقسام بی بر
نگردد و بی کویستان
عارف بحال که بکشته
ایثار نگردد و بی شیرین
شد و در نظر رسول باری
در زحمت حق فروخت
ز آن روی که بدان در دم

بهری که در کابل و در شریف
احوال طاعت اندر افغان
تا بناید مکان امین
تا سنگ اند بر روی غول
با آنکه بود در چشم بابل
تا بار جدا شود از اخبار
هم داشت ز زلفان جوان
او جمع سوی جان کرد
میدید یکی و خوشش دل
امید بر سبیلان فرستند
از محنت راه و در کج بخت
ان بار که در خوشش
ان زهره به شربت همراه
بر در زور و خاف مار
شد فاش که است چه غبار
بنگر که بر کشتن است ای بار
کوشی بر دال کس تا ایم
راهش جو جو کور و جان
شماره خلیج و کویستان
در دیده و در میان کشته
اندوه و خشم بیکر بچشم
بر فرق خنده خاک و خجسته
کشتش چه مراد و ای کجاست

کجای عبادت بادل بر شمس
از حضرت حق بر بخت بابل
کجا چه خبر بر سبیلان
پس رفت فرستند از خوار
ایم و در آن که طاعت ربان
بستند و شمال و بیکر و بیکر
بر حضرت خواند که در کجاست
دل ز خود و در راه سپرد
خدمت که در کجاست
میدید یکی و خوشش دل
هر چند که بود از آن کجاست
بنموده حال خود و در راه است
بر در کجاست و در کجاست
خدمت که در کجاست
با صاحبان سدی و قهر و
سلا حیات و خود و خاتم
کنند و دماغ و خوش آواز
جوای خود و بر تریم
هر که بچشمش است از غم
در خانه شده و بچشمش
از خود خبر و بیکر بیکر
دیدار دیده و در شب تار
دالکی و در دست بر کجاست
از صاحب سیم و در کجاست
نار و کسیر و ای و در هر

که در یونجه و مرد و زن اند
 که در دل و حضور باطن
 حق بر سر ایام و مایه
 از صوم کوی و غنوت دور
 بلکه از کج خلقی و حق زنده دم
 حق کیمیت که قدر و بار دارد
 یعنی که غنوت و دل رنگ
 چشمش باشد فراخ و دل نور
 غرضش ز غمان و رنگ باشد
 با اینجه از و خلقت بد
 در کف حسد و جرات نشیند
 که خلق خوش و کسود و یان
 بر برده ز خویش و کیمیت
 ای کند و مان حرف بد
 نوبت سبک کیمیت آید
 با چشم بودی بار دارد
 هرگز زنده کیمیت او سبک
 معنی خوار و غرض صوم
 چون که زنده رنگ باشد
 خواهد صفت مجزاید
 که در یونجه و لایق نیستند
 که حاصل صوم و جرات نام
 ای خیر از خیال مردان
 در بند و کاف و غافل بانی
 که در بود که مرد و یونجه است
 اسرار و کیمیت که گشت جرات
 در دل آید و ناز باشد
 چون احمق چشم با ناز باشد
 که در بود که مرد و یونجه است
 که عاشق زان و آن که گشت
 از خوش و زنده کیمیت بار دارد
 هر که زنده کیمیت او سبک
 چون احمق چشم با ناز باشد
 مانده زنده کیمیت او سبک
 که در بود که مرد و یونجه است
 که عاشق زان و آن که گشت
 از خوش و زنده کیمیت بار دارد
 هر که زنده کیمیت او سبک
 چون احمق چشم با ناز باشد
 مانده زنده کیمیت او سبک

خدای زدی و نوا شکست
 ز نهار و جوی و سر و خدای
 تا همچو خضر جرات بانی
 تا قدر لعلی بار سبکی
 و سوا کس در و نوا شکست
 نود و بی فرد و طاق سبک
 نابود که جراتی دل بانی
 هر که دل و دین و سبک است
 کی محرم با ناز و کرد
 بود است مجزای و نوا شکست
 جرات و نوا شکست
 خلق از نوا شکست
 الخیر و نوا شکست
 چون که نوا شکست
 چون نوا شکست
 خشنودی و نوا شکست
 در حال نوا شکست
 چون نوا شکست
 کام کسان و نوا شکست
 که طالع و نوا شکست
 نامور و نوا شکست
 نادر و نوا شکست
 خدای که نوا شکست
 ناخوار و نوا شکست
 بر خیز و نوا شکست
 تا دوست و نوا شکست
 دل ایست و نوا شکست
 عالم و نوا شکست
 نوری که نوا شکست
 با صفت و نوا شکست
 سرست و نوا شکست
 او بده و نوا شکست
 هر که نوا شکست
 یعنی که نوا شکست
 مدد و نوا شکست
 بر جرات و نوا شکست
 چون نوا شکست
 است و نوا شکست
 هم و نوا شکست
 تا جان و نوا شکست
 افش و نوا شکست
 از و نوا شکست
 نشت و نوا شکست
 خاک و نوا شکست
 شاید که و نوا شکست
 چون نوا شکست
 یا است و نوا شکست
 نامی و نوا شکست
 از نشت و نوا شکست

حکایت

برمان دلم از خیال جستی
تا شخص سیر نام باشد
هر که نشود و عشق رسوا
کو بد که طفل بود منصور
منصور بود بد پر شیدا
منصور جو عام یک پر شیدا
دستش بر کوفت و شتر بیدار
بشست در آن حاج خانه
نه بر دل و جان ناز منصور
منصور بود بد و آن شیخ
ان منجی باز گشت نبهان
چشمش بفرار از افشا
ان منجی هر که بدای بار
کذا که قناعت بکشد
کایم بنشاد بر سر دار
ان قاتل بی پشت از کار
هر کس بد چمن بد پر شیدا
منصور جو گشت در بر بر
محزون بکشت در چپ دست
تا جام جنت از لب بار
شد بر سر دار و کشت بارم
بر دار قدم خیز چون من
پای مسکن دل دیا گشتم
کر بنده عشق دل بر دار
کاغذ بر حص و آزار باشد

تا با زخم زخود پرستی
محمود مراد و کام باشد
در در جاست نیست بد
حاجت
شدنا بر برلی حساب
وان جوش چشم پر صید
بشست و می مقابل دار
چون تیر فکرت بر نشاند
تا فاش کند حدیست
شدت و خراب موی گشت
منصور و کرم سبزه چمن
نقشش بر رخ کار افشا
باشد جایش بر سر دار
وان نبد و کبوتری گشت
کو دار و دیارانی سپرد
خدا و دم از سپرد
هر که زود و کرم کوشش
خوبای گشت و بند و کبوتر
میگشت و بانس هر چه بود
نوشید و برفت بر سر دار
منصور و کرم سبزه چمن
تا فاش نرید طبل امین
تا قابل روی دار گشتم
کر و زهر دیار آگاه
کند چو دل بهار باشد

تا چند کج خود کو زخم
هر کس که زود و کبوتری گشت
هر که زود و کبوتری گشت
دیش مستی خرابی زود
ان هر چه بد روی منصور
چون چو بدی کاس شکال
بر کوه دار بر حسرت
بک منجی و با کمال
چون چشم پای و از کسند
ان بازوی و از کسند
در جنت و پیچی و کسند
ان نقش چنین مود حاصل
منصور جو ان خدای هزار
وان ناگفته و از کسند
من چو کلاش و از کسند
را هم بدیدای خرمستان
ان قناعت و قدیم کوه
بند خنود و سر دار کوشش
میگشت و قرار دل نمیدید
چون حق و قرار گرفت
در من چو منی سر فاش
من بر سر دار کلاش
بر دار و دیار ما دارم
خوشدل شاد که با کسند
خروج و حجابا کسند

چون زود بود و سبب ان گشتم
زود چو کس و کس و کس
در با خفا و کس و کس
دار و صفی زود و کس
هر کس که کس و کس
هر کس که کس و کس
چون ملک خود و کس
ای تو به و سبب و کس
ای و کس و کس
یا زود و کس
کر عفت و کس
خفا و کس
آدم شفیق نام احمد
بپذیر زود و کس
ان من ملک و کس
علی الکاف و کس
باشد و کس
فل سحر و کس
بدان که کس
و از کس
چون و کس
بود و کس
یا چو و کس
زمانه و کس
منش و کس

چون زود بود و سبب ان گشتم
زود چو کس و کس و کس
در با خفا و کس و کس
دار و صفی زود و کس
هر کس که کس و کس
هر کس که کس و کس
چون ملک خود و کس
ای تو به و سبب و کس
ای و کس و کس
یا زود و کس
کر عفت و کس
خفا و کس
آدم شفیق نام احمد
بپذیر زود و کس
ان من ملک و کس
علی الکاف و کس
باشد و کس
فل سحر و کس
بدان که کس
و از کس
چون و کس
بود و کس
یا چو و کس
زمانه و کس
منش و کس

چون زود بود و سبب ان گشتم
زود چو کس و کس و کس
در با خفا و کس و کس
دار و صفی زود و کس
هر کس که کس و کس
هر کس که کس و کس
چون ملک خود و کس
ای تو به و سبب و کس
ای و کس و کس
یا زود و کس
کر عفت و کس
خفا و کس
آدم شفیق نام احمد
بپذیر زود و کس
ان من ملک و کس
علی الکاف و کس
باشد و کس
فل سحر و کس
بدان که کس
و از کس
چون و کس
بود و کس
یا چو و کس
زمانه و کس
منش و کس

نی روی چشم شاه دارند
 فیصل سوی راه دارند
 کجی جو مار و سبکسان
 راهی جز بر کعبه گمان
 کجی سینه جای ملک واکرم
 شمشاد با ریح الغمام
 هست از خون جگر این
 ز نهار محراب صوت واد
 باشد که زخوب پایانی
 دبدار نرسش و بابی
 باشد که کار رخ نماید
 ان بد رنجد تو خشنده
 تا که سینه فرایه جام
 بس که بر جگر این راز
 تا اسس جدا شود غلام
 در مخرج حیات قدسی که در **شجره حیات** عطا

با صحنه غنچه که با احمد مجتبی علیه السلام
 خواهر صلی الله علیه و آله و سلم فرمایند که العفر غفری **فی** فی غفر کسی است که بیز در در دل مبارک او نباشد و گفته اند که العفر
 هو ان لا یخون غفر و در آن دارد آنست که غفر کسی است که بریده باشد خود را از دو عالم این حکایت است نباشد
 که کوش چشم مبارک می باشد و دنیا شوی و صلی الله علیه و آله
 مرآت دلی کند هویدا
 میراث دلی کند هویدا
 سیرت شیشه زنده خوانان
 بود در آب خود طهور
 یک چشمه آب بود بر کوه
 خود تیر خنجر سر بر آرد
 کانی کند در مشرب بر کوهی
 چون آب شد او بر سر در کوه
 ناکاه چشمه را بر حیت
 زنگی سبب است مرست
 یکچند خنجر در اندام آب
 می ساخت لیسر اندام آب
 اجنار زهر و بار پسید
 از غروب و قمار پسید
 کفاشه می بر سر در ی
 خلق همه شاه و مست چون
 زنگی سر او مکنده در حال
 انگذ سبکاه ادم و بال
 زین است نشان کبابی
 نادری نان و فکر آبی
 اندر ای او رسید ناکاه
 تا آب بود بجهت شاه
 زنگی در کفر خنجر طعنه
 پسید زوی را چه در دست

کلام

کفایه دیدم معاف خستم
 کفایه دیدم معاف خستم
 افغانی و خون گرفت
 افغانی و خون گرفت
 زنگی بی امتحان درآمد
 زنگی بی امتحان درآمد
 بر کوه کباب است شهر بسوز
 بر کوه کباب است شهر بسوز
 زنگی کشش کای غم و کس
 زنگی کشش کای غم و کس
 ای بی ان سر بر کشند
 ای بی ان سر بر کشند
 زنگی جود و دینی است
 زنگی جود و دینی است
 کای بر کوه کباب است معور
 کای بر کوه کباب است معور
 بر کوه کباب است ای برادر
 بر کوه کباب است ای برادر
 کای دلف ای با کشند
 کای دلف ای با کشند
 ای بار که جنت باشد
 ای بار که جنت باشد
 جود و کوشش خون بریز
 جود و کوشش خون بریز
 کای بر کوه کباب است برادر
 کای بر کوه کباب است برادر
 صراف جین و دل کایم
 صراف جین و دل کایم
 عمرت که راه دار شام
 عمرت که راه دار شام
 دل صافی و موی و کسبایم
 دل صافی و موی و کسبایم
 هر جا که خنجر در دندنی است
 هر جا که خنجر در دندنی است
 من شش هوا در دو دارم
 من شش هوا در دو دارم
 ای برادر آب خوش شام
 ای برادر آب خوش شام
 در دامن کوه خنجر است
 در دامن کوه خنجر است
 زنگی جنت و مشرب است
 زنگی جنت و مشرب است
 این خنجره که بکش با دود
 این خنجره که بکش با دود
 اسکندر هر زخم که در دهن
 اسکندر هر زخم که در دهن
 چون غنجل می خوش نکست
 چون غنجل می خوش نکست
 اسکندر رسک جوی کلین
 اسکندر رسک جوی کلین

زنگی در کای غم و کس
 زنگی در کای غم و کس
 جود و کوشش خون بریز
 جود و کوشش خون بریز
 کای بر کوه کباب است برادر
 کای بر کوه کباب است برادر
 صراف جین و دل کایم
 صراف جین و دل کایم
 عمرت که راه دار شام
 عمرت که راه دار شام
 دل صافی و موی و کسبایم
 دل صافی و موی و کسبایم
 هر جا که خنجر در دندنی است
 هر جا که خنجر در دندنی است
 من شش هوا در دو دارم
 من شش هوا در دو دارم
 ای برادر آب خوش شام
 ای برادر آب خوش شام
 در دامن کوه خنجر است
 در دامن کوه خنجر است
 زنگی جنت و مشرب است
 زنگی جنت و مشرب است
 این خنجره که بکش با دود
 این خنجره که بکش با دود
 اسکندر هر زخم که در دهن
 اسکندر هر زخم که در دهن
 چون غنجل می خوش نکست
 چون غنجل می خوش نکست
 اسکندر رسک جوی کلین
 اسکندر رسک جوی کلین

در راه مکنده و خاکش است
 ان کجی خراب و کجی است
 کاموده شدی و راسخ
 کاموده شدی و راسخ
 ان شهر توان گرفت نهان
 ان شهر توان گرفت نهان
 در باد بیستم مکنده
 در باد بیستم مکنده
 جام حق ناب و دلت مجور
 جام حق ناب و دلت مجور
 بر سید زهر و خنجر
 بر سید زهر و خنجر
 بنوان بودن چو شمشیر
 بنوان بودن چو شمشیر
 از قوت عشق و دوقیال
 از قوت عشق و دوقیال
 ان شهره و یار باشد خنجر
 ان شهره و یار باشد خنجر
 بنو بای خنجر
 بنو بای خنجر
 بر کفایت بر سر کباب
 بر کفایت بر سر کباب
 از افش عشق شمشیر بان
 از افش عشق شمشیر بان
 دارم دل زار و جان چار
 دارم دل زار و جان چار
 غلام و خنجر بر نهان
 غلام و خنجر بر نهان
 جامی کشد و هم هر کافان
 جامی کشد و هم هر کافان
 چون می مد و خنجر را ویم
 چون می مد و خنجر را ویم
 می رود و پرده دار اقم
 می رود و پرده دار اقم
 نشسته و کشت دست بر سر
 نشسته و کشت دست بر سر
 یک جام بکام جان و کشت
 یک جام بکام جان و کشت
 کای بر سر مرده و در زنگی
 کای بر سر مرده و در زنگی
 این آب خنجر حیات است
 این آب خنجر حیات است
 در با شمشیر و دند کافان
 در با شمشیر و دند کافان
 از غنجل و کافان
 از غنجل و کافان
 این خواب که ادم و خنجر
 این خواب که ادم و خنجر

ای بر من دم از سکنده در آن گنجینه پر دست خنجر
 اسکندر و صد هزار جوان اندرین نقش گشته بر سر
 مولان چه جیب کرد و با خود شمشیر چه جیب کند
 پوسته اسیر بار باشند هر لحظه در انتظار باشند
 این عقل ز نایل عالم انبیا باشند بی چشم
 امر و نیاز نایل ملک نامش کنی تو صاحب
 احمد که مگر بیل با سیم از چرخ فلک باشند بی چشم
 آن رنگی و بری خود بار کشته کنی میان کسار
 ز کشتی هر استیغاب پرسید و نیندیشد غلاب
 هر سوره که گشت بخیزم مان دست خنجر از دم
 هر چرخ که انشد هیراد باشد چرخه در مشید
 تا سکه نیندیشد نظام در هیچ سرای نیستش نام
 از رنگی مست مازان سپر پرسید و نیندیشد غلاب
 خواهم هر دی که غلاب سپر تا سر و بره یار باشد
 چون او بنو کسی عالم عالم باشد بستانم
 خلق دو جهان برش چو گدای فرخنده ولی خوش شایسته
 زانو که طبع هیچ نگند کس بخود و دلکچ کند
 باطن خفا خنده او قائماید که هر خور و شفا باشد
 فنکار اهل و جیل ندارد زانروی که او اهل ندارد
 با بار کردان کند خنجر تا بر باید چه بختش
 خورشید خورشید و خورشید ز سرش زرق جیسر بیا
 و در آن صعب و عارظت با که که در اوست تزلزل
 این گفت و فرزند از آن ان هر خور و جیت از آن
 آن هر حیات دید چو فنا میگشت چو طفل در بیاب
 ای با پرست زده چو یاری طلب سباه و سیمای

هم صاحب شد و کج باشد هم غالب در و بر نباشد
 هر جای که او گشتش افروخته شد کشتش
 این را و غیب را بای بیست و نه از تو ای کاش
 فاصوالی ذکر الله و ذرو الله دیگر خبر نگار
 تفصیل الله و ذکر الله کثیر الحکم و اولو الاموال
 من اللود من التجاره و الله خیر از کفر و حاجی
 میان مخلوقات چو جای انسان و شجر این مقامات
 خفیت دان و اصفاف مد و ناسرینه و توفی حاجی
 عالم می باید که در وقت خشم هیچ حکم کنند که هر حکم
 و شخص غلاب نفس خود نشود از جیل و نهائی زنهار و صد زنهار
 باشد مایل و اخر زمان خود و ایل روزگار نامسر کردانی
 فرموده که غلابی با غلابی از بهر است برایش آورد
 بر او قانر و خنجر که شمشیر می باید بود و خنجر کردن
 بزرگان نام سر کردان در بابان حضرت شمس را گریه
 بود است شمشیر که دو تا هر دو تا که دادان و حلی از علی محمد
 شیرین خنجر درست کرد عادی بدل و زبان دراز
 نابود جان زردی شمشیر میر بخت کجاک حکم رحمت
 بودش زده و بر خنجر ناسند به به نخلوب از انانیت و راست کوبان
 خوی پیران تو از بهرین هر دو که است بهرین هر فرندی که نیست چون تا
 مکرر تصویرت در زبانه زنهار مروی زمانها خواهی که شوی نوحه از فلان
 انشت و این خنجر و صدبار کفیم طلبی بغی سبدار دل میج کن و جماعتی
 اول میج کن و یحیی میس شمشیر که به چشما و جمعی تا آفت نرفته حسنی
 ان شمشیر که بود در دهن ریشتر که او در دستش سینی که او در دستش
 که شمشیر که در دستش که در دستش که در دستش که در دستش
 فرمودی و کس شمشیر که در دستش که در دستش که در دستش که در دستش

خیز از آسمان و در مشرب
نام احمد بری چو سحر
مادرش بگوید و خوشانی
در جنت خود داشت علم اله
پر مریخش از ناصیه
سالها حال بسج بگوید
روح زخرد و در لاله و کل
بی مرقی و آتش لای لایند
لی قدم سایه بابا باشند
او ای برستان جام اند
تا بدانی که روح زده جان
کشت اسرار خلق و کلمات
ز آنکه بر کرد و در حرف مجاز
دل پرورد و شمر شمر کلمات
نور رخسار و طفت لاله از
دل و صاف می باید
ز آنکه شریک سرست و دل
آب در دست طهارت و شش
آب درون قفس و شش و سینه
گوش بر شش و آراست
شک و نور و خود و قلم
مروغی شاه و در سر و کل
شاه با یک و اسباب باشند
هر دایه که دستش نواخ
از حقیت هر چه بستاند

استین بر فراز شش
ای که خواهی حدیث شمس
ز آن سبب بود و در باغ
ز جانش بگوید که دلا
ز آنکه احمد داشت سینه
چو شک و شک و شک و شک
شهر سیکه و ای شمس
کس تو شدی شری از شمس
ز آنکه تر شمس و ما با باشد
لیک شمس نمر و نام اند
چو سبب نام و در چاکان
چو مضمر و در لاله و شمس
مانا نام چو سر و قات
همچو تر شمس و در آوار
تا در بر سر و در صاف
در شمس و در لاله و شمس
شیخ در دست و خود و شمس
ز آنکه سبب و در لاله و شمس
تا بهی تو معاند و در دست
در جرس و شک و شک و شک
کل تو شدی که سر و در لاله
مالک ملک و ما در جان
یعنی که شک و شک و شک
سپاهی و شک و شک و شک

نام احمد بر و در لاله و شمس
عیسی و زناک و زناک
و عدد اش راست و در لاله
سبب او شمس و شک و شک
حرف و شک و شک و شک
شد شک و شک و شک و شک
نور و شمس و شک و شک
انبار و شک و شک و شک
هم در شک و شک و شک
و شک و شک و شک و شک
ادب و شک و شک و شک
ز آنکه سر است و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
مان بر شک و شک و شک
شیخ و شک و شک و شک
تازه و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک
کوش و شک و شک و شک
شک و شک و شک و شک
تا بهی تو معاند و در دست
در جرس و شک و شک و شک
کل تو شدی که سر و در لاله
مالک ملک و ما در جان
یعنی که شک و شک و شک
سپاهی و شک و شک و شک

نور

شاه چو سبب و در لاله و شمس
شک و شک و شک و شک
این که ایان شک و شک
بلکه شک و شک و شک
که شک و شک و شک
بلکه شک و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
شهر و شک و شک و شک
انبار و شک و شک و شک
هم در شک و شک و شک
و شک و شک و شک و شک
ادب و شک و شک و شک
ز آنکه سر است و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
مان بر شک و شک و شک
شیخ و شک و شک و شک
تازه و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک
کوش و شک و شک و شک
شک و شک و شک و شک
تا بهی تو معاند و در دست
در جرس و شک و شک و شک
کل تو شدی که سر و در لاله
مالک ملک و ما در جان
یعنی که شک و شک و شک
سپاهی و شک و شک و شک

شاه چو سبب و در لاله و شمس
شک و شک و شک و شک
این که ایان شک و شک
بلکه شک و شک و شک
که شک و شک و شک
بلکه شک و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
شهر و شک و شک و شک
انبار و شک و شک و شک
هم در شک و شک و شک
و شک و شک و شک و شک
ادب و شک و شک و شک
ز آنکه سر است و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
مان بر شک و شک و شک
شیخ و شک و شک و شک
تازه و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک
کوش و شک و شک و شک
شک و شک و شک و شک
تا بهی تو معاند و در دست
در جرس و شک و شک و شک
کل تو شدی که سر و در لاله
مالک ملک و ما در جان
یعنی که شک و شک و شک
سپاهی و شک و شک و شک

شاه چو سبب و در لاله و شمس
شک و شک و شک و شک
این که ایان شک و شک
بلکه شک و شک و شک
که شک و شک و شک
بلکه شک و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
شهر و شک و شک و شک
انبار و شک و شک و شک
هم در شک و شک و شک
و شک و شک و شک و شک
ادب و شک و شک و شک
ز آنکه سر است و شک و شک
کشت و شک و شک و شک
مان بر شک و شک و شک
شیخ و شک و شک و شک
تازه و شک و شک و شک
چو شک و شک و شک و شک
کوش و شک و شک و شک
شک و شک و شک و شک
تا بهی تو معاند و در دست
در جرس و شک و شک و شک
کل تو شدی که سر و در لاله
مالک ملک و ما در جان
یعنی که شک و شک و شک
سپاهی و شک و شک و شک

کتابت

تا همی گشت از خرد و حال
 کف بر من که خفاست
 چرخ خرد را چرخ من است
 چون که منی زبرد و من است
 پیش منی که خفاست این را زار
 تا بر آن که خفاست خفاش
 ادب و صدق و خفاست
 زو که با دست شکاک آرد
 لذت صدق و خفاست
 عاشقی که زار و گریه
 با دامنش که زار و گریه
 حاکم روزگار و خفاست
 عاشقی و خفاست
 عشق و خفاست
 تا که زار و گریه
 آتش و خفاست
 که در گشت از خرد و حال
 کف بر من که خفاست
 چرخ خرد را چرخ من است
 چون که منی زبرد و من است
 پیش منی که خفاست این را زار
 تا بر آن که خفاست خفاش
 ادب و صدق و خفاست
 زو که با دست شکاک آرد
 لذت صدق و خفاست
 عاشقی که زار و گریه
 با دامنش که زار و گریه
 حاکم روزگار و خفاست
 عاشقی و خفاست
 عشق و خفاست
 تا که زار و گریه
 آتش و خفاست

فغان

تا که منی زبرد و من است
 پیش منی که خفاست این را زار
 تا بر آن که خفاست خفاش
 ادب و صدق و خفاست
 زو که با دست شکاک آرد
 لذت صدق و خفاست
 عاشقی که زار و گریه
 با دامنش که زار و گریه
 حاکم روزگار و خفاست
 عاشقی و خفاست
 عشق و خفاست
 تا که زار و گریه
 آتش و خفاست
 که در گشت از خرد و حال
 کف بر من که خفاست
 چرخ خرد را چرخ من است
 چون که منی زبرد و من است
 پیش منی که خفاست این را زار
 تا بر آن که خفاست خفاش
 ادب و صدق و خفاست
 زو که با دست شکاک آرد
 لذت صدق و خفاست
 عاشقی که زار و گریه
 با دامنش که زار و گریه
 حاکم روزگار و خفاست
 عاشقی و خفاست
 عشق و خفاست
 تا که زار و گریه
 آتش و خفاست

باد چشم فرو دل برود / کرد ویرانه های شهر کرد
 هر حال شبی بیدار / اول روز با وقت سپید
 و بکران غزل را بهر ساز / زرق میکند ای بخت ساز
 بر کربان غزل از آفران / دار بهمان چرخ نقد گران
 چون شوی که سینه ها بکوبی / بسزای حاجت بود و داد و جانی
 کرد و ادنی اندک به مال / خاک میخیزد بر روی بهر حال
 کرد و ادنی اندک به مال / پس چه در فکر لغو تانی
 بهشت سال تمام آن بیک / استخوان کشید بیک بیک
 کاین ویرانه بخت بد / که در آتش بوی زنده است
 که طبل کار زرق طبل / چون طبلان پادشاه در مقام
 دل همه خراب و ناله / زن چهار دست و پا در مقام
 ز جوش صفات و در دل / بار دل گشت و دوی گل گشت
 و بختش فدا نیکند / نه شبان چو در بخت نیکند
 تو که گرم دل شدی / یا ای بی سلسله غم
 بار از دوشش بکشد / چه خوش و ترش بخت
 راه بگرد و این مختصر / بخت هم می شود و دل بد
 که کلدت بیا و این رخسار / رکشاد و امانی چار کار
 ساکت است چشمه نباشد / کعبه را گشت و دانا شد
 ناله غم که بر آید / رخسار زنده و کعبه نباشد
 روی درگاه و درگاه / ناز زنده خود نباشد
 کاسه نهاده بهر / که بخت شد و طلا بکسر
 چشمه کشای آن بخت / تا به بی حیات ندم
 رو با و بر روی آب و غار / تا به بی حیات بخت کار
 مان نه چو در آفران / خواجهان بهر بخت و داد و جانی
 راز و خبا که بخت جهان / صرف بهر بخت و جانی

نور

دست تو چون با سحر / هر چه زود بخت نشان برسد
 ناله بر آید و زهر زخم / نشود در کشتن تا به جان
 ای پسران ز کرم و زشت / دور و حق چو خاک زشت
 ز کشته زنده چو در است / ز غر زار است و سرور خدا
 آن ز کشته کمان سرگرد / از هوا چرخ بر آید جان
 رونمای بر روی پسته / از غم و غم و غم و غم
 چکر کور و رنگ نیک / است خورشید از بستان
 ناله بر آید و زهر زخم / از غم و غم و غم و غم
 نور بر آید و زهر زخم / که در آید و زهر زخم
 میز امید حاجت / ناله بر آید و زهر زخم
 خواب و بخت و بخت / زهر زخم و زهر زخم
 باد و بخت و بخت / زهر زخم و زهر زخم
 فضل لایک و بخت / کشته زهر زخم و زهر زخم
 کشته عاشق بخت / دید و حال و بخت
 بکشد که در بخت / که در بخت و بخت
 سحر از بخت / که در بخت و بخت
 شد بخت از بخت / که در بخت و بخت
 خواست ناله کائنات / که در بخت و بخت
 رو چو باد و بخت / که در بخت و بخت
 شد بخت از بخت / که در بخت و بخت
 بخت و بخت / که در بخت و بخت
 خون در بخت / که در بخت و بخت
 یا سحر نام احادی و بخت / که در بخت و بخت
 خطره و بخت / که در بخت و بخت
 خواست ناله کائنات / که در بخت و بخت

کرانی نور آفتاب
رو به بر سر کوشی رود
شوی لب لبان است
شوی میسای تو خدایت
علمای صوفیه بهر طبع
من غلامم چو ای ملک عالم
رازه عشق است عشق بیدل
بهر غرض تو بهر آن تحقیق
چند کوی در موسی و در خون
هر که باشد از سر صبح
گو سگای شوی تو که بیدار
دل آزار نکند بیدار
روی در قیاسان آفر
دل که بهار غنیمت دل بود
کی شود قایم و اما شاد
ظهور کرک و مار و مور شود
مخور و غریبه و غم چو بیدار
ای سیر خلوت و ساقی روز
دل نظر کاچنی با کائنات
عشق ناز و شر و غم و شاد
چشم دل یک بهر چو بیدار
هر چه بد است با چو بیدار
بگذر از روی چو بیدار
دل که از این جهان نبود
سده مستی ز بخت باور دار

یا که با و کت تو اهل مقام
تا غایب دست بقامت باد
شوی شمع کز کربان است
غایب راه ترک خجرت
یا که رو به در جوب نه طبع
هم نیم در پی تو او نوال
است با تو عشق بیدل
کار حیات است و در زندان
چنگ و صل است با بند و ک
همچو دلا با بند و ک
مرو اند طریق سر و ک
شبه و صبح چو بیدار
خیز از این در که دل ک
دل پر چو فصل خود
کی بود ناظر و غیب ک
بر است که از و جوش شود
لیک و اندک از نظر ک
ای خبر دل و صبر ک
دل سر بر نشان زندان است
هر بد است در دل دانا
هر چه بد است با چو بیدار
تا که روی تو بهر چو بیدار
لابی عشق لب لبان بود
تا بهر نیم برده چو بیدار

تا که با بند بری تو بهر مقام
مشتوی روح کمال است
مشتوی روح کمال است
مشتوی روح کمال است
طالب سیر و صفت عاشق
مشتوی روح کمال است
ضربت ترک و شربت خجرت
با طریق کر و سکر برنگی
عشق برنگی با بند و ک
کوه به نام صبح برنگی
زا که هر کس که بر سر شود
چند کوی حدیث سر و ک
دل بدله داره اگر داری
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود

سینه نه بخرش چو بیدار
علماء هر دو رسم و دینار
سیر و م با روی کل طوب
یکش کلان را درم بیدار
این در است که خفا را ک
دل و جان خود بری ز سر ک
شرح ایر گش کجا کشت
کر و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
ای جمالی کج خمر کبر
زا که هر کس که بر سر شود
چند کوی حدیث سر و ک
دل بدله داره اگر داری
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود

هر که با کبان بی خجرت
بخت کرده برادین بیدار
ناشنیم مقابل حجب
بهر از کجا بی چو بیدار
اسفل ساطع و جابجاست
زا که هر کس که بر سر شود
کر و شمع و کجا کشت
کر و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
ای جمالی کج خمر کبر
زا که هر کس که بر سر شود
چند کوی حدیث سر و ک
دل بدله داره اگر داری
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود

هر که با کبان بی خجرت
بخت کرده برادین بیدار
ناشنیم مقابل حجب
بهر از کجا بی چو بیدار
اسفل ساطع و جابجاست
زا که هر کس که بر سر شود
کر و شمع و کجا کشت
کر و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
خاک و شمع و کجا کشت
ای جمالی کج خمر کبر
زا که هر کس که بر سر شود
چند کوی حدیث سر و ک
دل بدله داره اگر داری
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود
دل که بهر و دل طالع بود

بر خلاف طریق لطیفی گویند و خواص جانی
هر که دمی جانم از دستان دل ز دستش می شود
هر که بر جان و ملک خود بی دل جان در دشت خردی
می و خندان و پیش جهان زدی فکر چرخ حسرت
زیر آب داشت کوهستان یار صد صبح بخاری و انوار
چون بدیدم کمال قدرت است سخت و اگر چه در کوه است
اندر آن خورشید در شرف تابان بود خورشید ذات ربانی
نی صبا بودی و نه در زمان قامت یار بود و قاشق عیان
کشم از چرخ خود نشسته بر کاش خورشید و قاشق عیان
هر که چرخ چرخ است در تار چند ابرو قاشق در دید
کشم از چرخ چرخ خورشید از چرخ خورشید و قاشق عیان
صورت می کشد چرخ طالع چرخ می کشد دل تو را چرخ طالع
ایل طالع است و چون چرخ می کشد چرخ و قاشق عیان
بار کاشم که کاشم چرخ چرخ که کسی نشاد دل در چرخ
روی دارد چرخ طالع بر بار خالق از دوش رویت می کشد
کشم با سبب جهان چرخ این که دانه دانه دشت چرخ
جلال اسباب راه می کشند بر باباف و حاجی طالع
نرم صاف چون چرخ طالع لاجرم در دستان و چرخ
اصولان در دستان و چرخ طالع بار دستان چرخ طالع
تا شود طلب بر سبب چرخ و در میان بر نه بد دل
همچو کشت و خشت در دستان بر امید نسیم با و چرخ
پایان جهان طالع نسیم می کشد چرخ و بار چرخ
پایانی بود چرخ و طالع سحر خوان و در هر کاشم
مکرم برست و چرخ کشت ای سبک که کوه کشت
ای بر دستان چرخ که کوه کشت که کوه کشت و بار

خود پرستان شکر کج چرخ شرمسار و ضعیف از چرخ
من غلام کمالی کج چرخ زانکه در دم از زبان زانکه
در دستان کفر و دین نمود ای چرخ کج چرخ شکر
تا که ای کفر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
عشق بر کوه کج چرخ عشق را با فخری خوشی بود
ساقی جامی یارانی جوان ویر که کج چرخ من بدو را
محرمان را چرخ طالع کوش بر دشت عشاقان و اید
مین از نفس خود بر میزد شمع در دشت میزد
دل اشک کج چرخ طالع فاک در چشم فاک و اید
بس کج چرخ دمی در دشت آید در خیانت و قاتل
زاهدی با کج چرخ شکر با دو شکر و شکر شکر
زلف دل از دستان کج چرخ شکر شکر شکر شکر
کج چرخ شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
بر تو عشق اولی دلدار می کشد شکر شکر شکر
باز شاهی چرخ شکر شکر شکر شکر شکر شکر
چون بر دشت شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
تا شود با شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
زاهدی چرخ شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
یارا کج چرخ شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر
عشق در دستان کج چرخ شکر شکر شکر شکر
هر که در دشت کج چرخ شکر شکر شکر شکر
عشق چرخ با دو در دشت شکر شکر شکر شکر
هر که در دشت کج چرخ شکر شکر شکر شکر
هر که در دشت کج چرخ شکر شکر شکر شکر

حکایت

باز گشتی کردی و گداخت
 ز آب صفای کوه روی
 کوششش آرد و با شکر مرد
 در بلاد کشتی و خوشنودی
 مایه سپید چهره و دل
 شغل با حق است از هر
 بعراق آرسوی این زند
 هر جانان و مجلس است
 کویا بران جوان می شد
 بیغیا نیکو و چون لباس
 خا خا ز کوه طبع سر کوه
 بود تار یک شب چو سیه
 تا به شد و نرو و مار عزیز
 تا ابد در دل بود خایم
 وز بی کاروان مد و وفا
 اشتر خیزد بر جبال ک
 تا بجای نواز خا خا خور
 که دو کوششش فقر می آید
 دیده خوار شده و دارد
 گشت بد را عاشق خلش
 ناظر بر مستحق گشته
 عالی از کار و با توکل بود
 با دل مشا و خوش گشته
 بار بار در دشت از او
 فاطمه از در جهان رفته
 سجده بر او و بر سرش
 باز گشتی کردی و گداخت
 ز آب صفای کوه روی
 کوششش آرد و با شکر مرد
 در بلاد کشتی و خوشنودی
 مایه سپید چهره و دل
 شغل با حق است از هر
 بعراق آرسوی این زند
 هر جانان و مجلس است
 کویا بران جوان می شد
 بیغیا نیکو و چون لباس
 خا خا ز کوه طبع سر کوه
 بود تار یک شب چو سیه
 تا به شد و نرو و مار عزیز
 تا ابد در دل بود خایم
 وز بی کاروان مد و وفا
 اشتر خیزد بر جبال ک
 تا بجای نواز خا خا خور
 که دو کوششش فقر می آید
 دیده خوار شده و دارد
 گشت بد را عاشق خلش
 ناظر بر مستحق گشته
 عالی از کار و با توکل بود
 با دل مشا و خوش گشته
 بار بار در دشت از او
 فاطمه از در جهان رفته
 سجده بر او و بر سرش

در شاد باره اندر راه
 قطب ای قلع و دیوار
 که تیر و تیر و سوی جسد
 زانکه در اندر گشتند
 مان مگر عیش و شادی
 ای حلال کیمت شمع طراز
 شندی اگر خواجه خلق
 این نامی نه که از انوری
 و خاطر شمع نه این نه
 انصاف الهی و ترک خا خا
 و بعد هم را چون کای کرد
 زانکه خفتن انان که
 اشارات و در زانکه
 خواجه نامدار و کوشش
 مستم و مال دار خوش
 در کوشش و خوشنودی
 راه در کوی و سوی
 بافت تویش و در این
 واد بر اندر او چشم
 عاشق و شمع و در کوشش
 خا خا و شمع و در کوشش
 شمع باران و با مایه
 عیش و شمع و در کوشش
 خا خا و شمع و در کوشش

چون دشت خمار کوشاخ / شک کرد و دلقن خضای خرنج
رویش را گرد باد طاق / ناکند ملک خاسر هجوم افق
بود شیر از غالی از انگیز / که اندام هیچ کس و تنیز
جلای کار و بار روی زمین / جمع میشد بادل پر کین
بر پندار یکدم این راز / تا بر آری تو سر زبالش راز
آخر اندیش نیست و عالم / زان جوامع و دغم عالم
هر که مشرک از اجل بر پیش / که زلفش ترک خود سوزش
هر که سست خلق عالم پاک / بنجر بر قوف ای ادا پاک
شاه و شیخ و خلیف و مبرا / همه شتافت بر پیش شسته تمام
که گناهی است و جهان حیات / دست آثار خوی بر لب حیات
هر که شد که از شسته کای / که نیاید بکوی مستخوابی
چند کوی و دلا بخت بلند / سوخت جام زهر طاق بلند
من شمرده ام بی در ساری / که غلبه و بکس و غمخواری
میکنم خصل زاری کبریا / میکنم عشق خوار کبریا
من بشمارم آن که بازوم / سوی ریاغ و سر و نازوم
هر که بچرخ غصه با باشد / که دشت پاک کوشنا باشد
نگذازم خود و خود شده / که گشت زار و در بر آه
چون سرکش نام زلفا / میکنم پای بندیان آزاد
ز آنکه این نیست از ادب / **حکایت**
بود بر صفت چون بخت نیست / بند و زنجیر و دلا نیست
باقی قصه زنده اندان کبریا / از من زنده اندان کبریا
بش بخت شد که بر سر / با فروغ دروغی بر کار
که بخت نامشید و در بلند / عزم کرد و پیشانی لبند
صورت قامت شما کبر / می نماید چه نورش و غیر
شما به خوش و مرغوش / تا و چنان دو او هر هم پیش

آورد

نام خورشیدان از زبان برید / نام آباد و پشیمان برید
چرخه تمام این چنین بود / باز پرسید و جد بحث نمود
یکت براد از کاین با این نام / زود آید پیش من بسلام
بود و زبانی اگر رسید / تا شراب وصال ما نوشید
ز آنکه در کاه شاهنشاه / طالب هیچ کی بود آگاه
تا ما بدید این مابین زود / هر که گوید آن ندارد سود
این مابین و کز زبانی خضر / بستند از طالع و چرخ
بعد از آن خوابید افغان / تا در صبح بختش آسمان
بروز من در یکدیگر زد / آنچه در کاس بود می خورد
او که صاحب براد زینت / یاکه در است و در بر زینت
گفت که در زینت براد زینت / که دل خسته نام در زینت
را از جهان این مابین نیست / سر که بروی کس نیست
آب شد شیر و شیر و شیر / همه در دروغ حساب
فاصل از بند و بار از خوب / بنجر از شرک و محب
ای صورت ندیده و در کوز / بنجر و بنوی طالب و موز
دول ما را این مابین نه / دلا ما را این مابین نه
ما هر کس کردی بنجام / دل و جانش تمام برانجام
چو گمان کاروان گشتانی / که در او بود در و نهانی
خوشتر شد از سرش کین / بنجر رفت از بسا مابین
ناگهان لشکری ز در رسید / شیخ مصری بفریب در رسید
با که در و در و در آید / بکمر باز و دشت آید
ز آنکه دشت کوشش و جفت / رازان خوش بود و کلاه جفت
جلا گشت و جفت و جرم گناه / که چو خرمایه ایم اندر راه
کیا در میان کار شامت / شاه و در کار شامت
ما بختی زاده ایم بخت / بخت بر بخت و بخت

آورد

عالم عارفم خردمند
چونکه آتش بر سرش کرده
اندرون راه خوشی می آید
ان و صورت که انداخت
چرخ خورشید و قمر
یک زمان کوشش می آید
من غایت حرف شناسم
ای شبی که دم برین نظر
که بر شاه دان و دوزخ
که که در آن جوانان من
من بر شمشیر که آن شب
من ز سبب بد و نیکو
کایر مقامی است و نشان
که کسی اند و درین راهی
که می بیند بل و بر زور
میر و در میان خشن جهان
چرا آدمی که با کسب
هر که خنجر باشد و مرمت
هر که در شمشیر که در دست
چون شاه در شمشیر است
موجب حرف و زبان گویم
آشنای جوانی که در دم
چون بددم که دست اندل
و جهان پیش چشمم
چون بدیم که دل در خور کند

ناظر کار و بار و جنبارم
میل بر بار و جانب کرده
چون در آمد بشیر طرب است
بود از بهر شاه پنجم و پنجم
همچو سگ خدایان و آن کوه
تا نه چنی دست خود آزار
فصل مرد زمان می آید
که سبک آید مگر که هر
فاش اند شهبازی پیشان
در زمانه که سینه درون
او شاه مگر که در شمشیر
تنگ بر جای خوش اندیم
هر صفت حجاب شمار
مرد این را نیست خیر ادبی
همچو خورشید میشت از نور
کاه خوش فاش کاه پس جهان
باز تو خوار و اش ترا کسب
نوی آن بشنود و در دست
فاش خنجر این می نیست
چرخ نمودن رو مار یک
که بر دم او قدم کوبیم
که جان نیست دافتم در دم
همچو آتش بر دهن کشته اندل
خوش به چینه که نیست چرخ
بگنزدش کشته چو دل در بند

همه دانه جهان کلام من است
باز بر شمشیر شمشیر من است
تا که عیش با و دیگر خوب
که شد آن دو دیگر خنجر
سپهر آمد بکلمه بر دوزخ
تا که می بود یک کهر
محرمان تو برده اند کهر
لیک جان می خرب نهاده
از بهر آن که می خواهم گفت
چشم آمد بل جان دار کجا
کفشش کین در میان
از کشتن خنجر در جرم من
کفشش باز ز نشان چو
کشت بر میان پیشانم
آدمی خواره و ایم با کسب
خنجر و بدش مردانم
کفشش کین کس کس بداد
کشت دانه که در میان دافتم
چون در دم می می بیند
چون در دم می می بیند
بدل و خنجرش کشته اندل
چشم و دل می روی یار کند
لیک دستم در آن کین بود

کشت که کوه من و دین بد
جلالت کین و با نام اند
بشنو از من تو بر حدیث است
تا شرفا شرف این عین کائنات
که زبواند با خود زبانشان
کشد این سبزه من زنده
که سبزه یار و میره جو
دل بستی اهل جا بستاند
که در دهرم زهرام جانش
ز آنکول بهر فغان باشد
کو کمر جیب فکر اهل غم
واله دست روی با خورند
با دهنش آید این حدیث دنیا
که طبع زاده و با چنین باشد
تا که دی کسیر بر خور
تا که محرم شوی و صاحبان

کشت کای حرف لعلون و
مهر و طرب شد نام اند
آن دو مکر تین زور کشت
تا شرفا شرف اهل جهان
تا به سبزه در شمشیر باشد
آب بر آن سبزه خنده
فصله بر شمشیر سبزه
که تو ابله و اندر سبزه
تا تو ای خیر غم جانش
فصله بر شمشیر او ابله باشد
باز و با نه سوی آن شرف نام
ای زمان هر دور و در خور
شاه مغرور و کسیر کرد
اهل تقلید و خیر باشد
تا تو ای دلا مشهور
چشم بر صورت جهان ندارد
تا در این صفت ابرار
نم از سار المومنه مشکو
علی خرقه محمد و آنده و جبهه عین و شمس علی اعدای الجاهلین

بگنزد او خنجر حسن ابار
برده اند آن دوزخین جبار
تا که روی درین دانه کشت
هر خنجر و زبانه صورت بود
تا که نیم اعتماد خاطر غم
است مغرور و هر چه بود
که بر اندر سبزه خنجر نام
ای که با کسب شمشیر
زود در برق عاق و فصل
مگر سوی سبزه و در کوه
در نه بر باد میدی من و سر
محرک شد و خنجر و سر کشت
تا که خنجر و شاه طلال
دگر خنجر و کشت دانه کرا
تا تو ای دلا مشهور
چشم بر صورت جهان ندارد
تا در این صفت ابرار
نم از سار المومنه مشکو
علی خرقه محمد و آنده و جبهه عین و شمس علی اعدای الجاهلین

خنجر و خنجر و زلف در
کو برین کشته است شاه
کشت آتش کوی این کلمات
ما در و باستان ارا بخور
ما نو دم این هر در شمس
که می روی آدم روی
مگر کار جهان است غم
بر سبزه کشته و در شمس
هر که دانا و زکات ابله
یار و انا کین اگر مردی
سازگار و سر نو نام کهر
کات دو کس با کس ای یک
با تو ای دلا مشهور
حق زانست که در خنجر
که باز نرفت و در با خنجر
بد و عالم خنجر و خنجر

که تو خیر ان شوی خوشتر چرخ
 هر چه صبی شوی خرابه روح
 قصص انجا بخوان و بدان
 تا با پای وصال در جهان
 زانکه در هر دو ملاست خور
 در دل غلغل است با نور
 در بر کوچه کوچه و جنب
 بی نشان هر دو نه دلی یار
 زان چو باد بهار که جهان
 بسود روی رود نه زمان
 آتش عشق در مکر دارند
 زان طبع کار قامت یارند
 که برستی و بر خوشی در راه
 جندی بکنند عقل نگاه
 زانکه عقل راه خوان رفت
 با خبر و طریق خوان رفت
 چو کوچه کوچه و جنب
 یاکه در فکر این طریق باشد
 جزو مکر که با شری در دل
 با بد و بیچ و قاب هر دو
 هر که آید از دست در دست
 هر که آید از دست در دست
 ناکند شرم طاعت و خدای
 تا کند در در و در و در
 وصف ابر و باد و غنچه کشت
 آن شوی کاین که بر کجاست
 هر که از جا کیش بر نهند
 جای دیگر نهانش می نهند
 که کردی تو خیم معلوم است
 در طاعت و سجده و غنچه کشت
 زانکه شهنشاه صفای است
 ان جفا می که با صفای است
 عاشقان را در این بر خورند
 زان که زان در صورت خورند
 که بگویند مال به نصیب و با
 زان نمائند هیچ اندر راه
 عشق در پرده و طالع باشد
 هر دو در جانی کشتا باشد
 تا جمالی جمال عشق بدید
 روی دل در طالع کشتا

تم الکتاب بهر ملک
 الوهاب

مثنویات
 بسم الله الرحمن الرحیم

عشق تو مرا یاد بر داد
 عشق تو مرا یاد بر داد
 عشق است نشان بی نشان
 عشق است نشان بی نشان
 ان غصه که حکما خوش است
 زان خبری ز حالت عشق
 بی روی تو من جهان تمام
 زنده اند و نه دست اند
 روزی که نام و نوان
 آبی که شد و بوی و بوی
 نیک و بد و خلق و بوی
 و انی که الی ابد جان
 بشوای مالک جهان بود
 بی مری ای پسر در هر دو
 در میان ناید بیداری ما
 تا بدست کم جهان شود
 داشت یک در هر دو کجاست
 حال او طالب سر کشت زنده
 پیش از آنکه غنچه خواند
 در آن تابوت تو زنده بود
 چون چوین که صاف و خوش
 خشنود هم زمان که صف تر باد
 عشق است حیات که در آن
 آنرا در ملا سبب عشق است
 ز منی و غم و طاعت عشق
 رضوان و جهان کجاست تمام
 از دست و نه در خوش است
 محمد هم شوی در گردان
 مای جوهر و از آن چه معلوم
 زنده اند و نه در خوش است
 تا که با شکر کشت در هر دو
 تا چو کمران در بیخی سر کشت
 سلسله اش باید سر خود را
 رحمت حق سوی بار عشق
 همه صاحب خیر و غایت است
 مایم خود دارای کور کبود
 مستی خواه که در آن است
 مید و نه خوان و انعام و پسر
 تا با شای و در قامت چوین
 هر که زنده و خوش است
 آنکس که اسیر نام و ملک است
 هر که در عشق و حقیقت
 ز منی و غم و طاعت عشق
 بی دوست حیات کجاست
 این ملک و نه زمان غایت
 آرزو را میر و خلق در خوش
 مشو سخن جوهر و زلف
 که زانکه زنده در بار شای
 زنده اند و نه در خوش است
 در تراغشی است بی خوش
 روی را بی و خود را با کشت
 که زاری چشم و گوش و خوش
 آن شکر کشت که زنده کشتا
 قصه این دینه در کجاست
 حد و دروغ زنده حقیقت
 مست بیخون و صفای خوش
 در زبان و احمر ناگوار کشت
 تا به چوین و دینه در خوش
 هم گوی در که کشت غنچه

عدل آموزد از خلق با فروغ
شایخ خفایان چو گل
حت درویشا کجا نشاند
فی طبع شوق بر فاضل
پیر زاد انگش بود ای
نفس هر که در دوزخ
این چند پند است چو
ای برادر این پند جهان
چون برقی نیست نشان در
نوعی کوش و آواز عقل
لرزه در صورت و دوزخ
مستقیم چون طایفه
آنگاه که ای مستی
آنگاه که دل کند صافی
معینش شب بای بر
بستای دل که نامش نیست
فته اند آمده از راحتی
خاف دل نجات می کند
شاد باش خیر و خوش
کوشش پیش آری از ناله
تا کنی در صبح و در غروب
تا بستم در درویشی
و این حق است از این خوش
زرق دم در کامش بماند
چون جهانی بگذرد از سر

بر زبانشان نذران او دفع
ناش چو در پیش رخ بگذرد
کاین محبت یکصد کعبه زره
تا بود این کام در دوزخ
که نفس از عارف کامل زند
چنگی بر دشت جان چند
یا چو عجب عالمان اندر کت
نیک سزا آوازه ای کان
چشم دلشان شود چو بخت
تا بندی را بر اهل چاد
چون که نذر و خیر بایزد
حرف را بگذارد و در سخن

تا که در این بایک سکر
باو نشان آورده بشان
ان زود در جاک بگذرد
راستی بهشت را بی پرست
هر که او پرورد و در دوزخ
هر که بر دوزخ بدارد
ای برادر این طایفه
کریمانه آواز عقل
از نظر و زینت ای بخت
ترتیب روح است در این
ای عالمی خوب و بد
مستقیم چون طایفه
دین و دوزخ
عشق و نفرت
خیر از این بایک سکر
و اندر این بایک سکر
سر بر آن که در جنت
کر قبول کند زمان کرد و خیر
عجب که در دوزخ
تا عیان آید شهادت

تا که در این بایک سکر
باو نشان آورده بشان
ان زود در جاک بگذرد
راستی بهشت را بی پرست
هر که او پرورد و در دوزخ
هر که بر دوزخ بدارد
ای برادر این طایفه
کریمانه آواز عقل
از نظر و زینت ای بخت
ترتیب روح است در این
ای عالمی خوب و بد
مستقیم چون طایفه
دین و دوزخ
عشق و نفرت
خیر از این بایک سکر
و اندر این بایک سکر
سر بر آن که در جنت
کر قبول کند زمان کرد و خیر
عجب که در دوزخ
تا عیان آید شهادت

انوار

هر که زرق راضی می باشد
تا نشود کام دل
تا جوانی بی ستم باشد
بر در دل هر که خبر آید
چو فرج هستی زین بر کنی
نشان خورشید بر سر
تا که در این بایک سکر
باو نشان آورده بشان
ان زود در جاک بگذرد
راستی بهشت را بی پرست
هر که او پرورد و در دوزخ
هر که بر دوزخ بدارد
ای برادر این طایفه
کریمانه آواز عقل
از نظر و زینت ای بخت
ترتیب روح است در این
ای عالمی خوب و بد
مستقیم چون طایفه
دین و دوزخ
عشق و نفرت
خیر از این بایک سکر
و اندر این بایک سکر
سر بر آن که در جنت
کر قبول کند زمان کرد و خیر
عجب که در دوزخ
تا عیان آید شهادت

هر که زرق راضی می باشد
تا نشود کام دل
تا جوانی بی ستم باشد
بر در دل هر که خبر آید
چو فرج هستی زین بر کنی
نشان خورشید بر سر
تا که در این بایک سکر
باو نشان آورده بشان
ان زود در جاک بگذرد
راستی بهشت را بی پرست
هر که او پرورد و در دوزخ
هر که بر دوزخ بدارد
ای برادر این طایفه
کریمانه آواز عقل
از نظر و زینت ای بخت
ترتیب روح است در این
ای عالمی خوب و بد
مستقیم چون طایفه
دین و دوزخ
عشق و نفرت
خیر از این بایک سکر
و اندر این بایک سکر
سر بر آن که در جنت
کر قبول کند زمان کرد و خیر
عجب که در دوزخ
تا عیان آید شهادت

هر که زرق راضی می باشد
تا نشود کام دل
تا جوانی بی ستم باشد
بر در دل هر که خبر آید
چو فرج هستی زین بر کنی
نشان خورشید بر سر
تا که در این بایک سکر
باو نشان آورده بشان
ان زود در جاک بگذرد
راستی بهشت را بی پرست
هر که او پرورد و در دوزخ
هر که بر دوزخ بدارد
ای برادر این طایفه
کریمانه آواز عقل
از نظر و زینت ای بخت
ترتیب روح است در این
ای عالمی خوب و بد
مستقیم چون طایفه
دین و دوزخ
عشق و نفرت
خیر از این بایک سکر
و اندر این بایک سکر
سر بر آن که در جنت
کر قبول کند زمان کرد و خیر
عجب که در دوزخ
تا عیان آید شهادت

انوار

در غلای صغیر ما در کاشی
خبر و اندر هر چه بکنی است
شوی حسن خلقی که بکنی است
ای جهانی ز هر چه بکنی است
این خبر فرستادم
بچه نشسته بکره کوهستان
منظران صورت و معنی
و خوشتر محمود رحمت بود
غزلای بهمان و خوش حال
کف افشانه و زنی سلطان
مرد و فاقه و زنی سلطان
در خم خواندم احسن التیوم
ما را که سر کس بر است
کشت ساقی بر دهن کای خوش
با که می خورد و کمر دراز
والله بن شاه و نشان بوده
کشت ساقی بر دهن کای خوش
دید که شاه که باغ انجمن است
حاضر و حاضر و رفت بهین
حسن خلق و در حالت خلقی
فاش و نهان بر روی دیده
ای حق این شکست خدا
این نظر را نظر که در سیرت
این سستی بر عجب غریب
خوی و در و در و در و در

هر که کان راست بود ای کوه
کوشش نظر از سرش نشو
شوی معنی بی و دل است
که صبر است و بر لب ای کوه
کمرسته و از روی منظران
عاقبت صاف کاف و عاقبت
را که شکست و شوی الان بود
عیش و ذوق از سعادت تمام
که بر و زود و شوی بر و زود
فاش بخی بکرش در است
سیر که در در و در و در
و انمود و صفات و در و در
از چه بود و در و در و در
در که این و در و در و در
کشم از جامه و کلام و در
آب جو افش بر زبان بوده
مردم بد و در و در و در
قشر و خا و در و در و در
ذات و در و در و در و در
جلوه و در و در و در و در
می شد و در و در و در و در
کاین خلق و در و در و در
کاه و در و در و در و در
و صف و در و در و در و در
کوشش و در و در و در و در

شوی و کان و در و در و در
شوی و در و در و در و در
شوی و در و در و در و در
که بکشت و در و در و در
او فادام و در و در و در
مید و بد و در و در و در
مرطبی و در و در و در و در
در شمس و در و در و در و در
بود و در و در و در و در
حرف و در و در و در و در
ناش و در و در و در و در
شخص و در و در و در و در
او فادام و در و در و در
از که این و در و در و در
کشم از جامه و کلام و در
آب جو افش بر زبان بوده
مردم بد و در و در و در
قشر و خا و در و در و در
ذات و در و در و در و در
جلوه و در و در و در و در
می شد و در و در و در و در
کاین خلق و در و در و در
کاه و در و در و در و در
و صف و در و در و در و در
کوشش و در و در و در و در

نسخه کتابت

از حسن العظیم علی بنی
ای و فاقه در سیرت ملک و اقلی
فاما این صوره و صورت ملک
هر که بکشت و در و در و در
ما را که سر کس بر است
کشت ساقی بر دهن کای خوش
با که می خورد و کمر دراز
والله بن شاه و نشان بوده
کشت ساقی بر دهن کای خوش
دید که شاه که باغ انجمن است
حاضر و حاضر و رفت بهین
حسن خلق و در حالت خلقی
فاش و نهان بر روی دیده
ای حق این شکست خدا
این نظر را نظر که در سیرت
این سستی بر عجب غریب
خوی و در و در و در و در

شوی و کان و در و در و در
شوی و در و در و در و در
شوی و در و در و در و در
که بکشت و در و در و در
او فادام و در و در و در
مید و بد و در و در و در
مرطبی و در و در و در و در
در شمس و در و در و در و در
بود و در و در و در و در
حرف و در و در و در و در
ناش و در و در و در و در
شخص و در و در و در و در
او فادام و در و در و در
از که این و در و در و در
کشم از جامه و کلام و در
آب جو افش بر زبان بوده
مردم بد و در و در و در
قشر و خا و در و در و در
ذات و در و در و در و در
جلوه و در و در و در و در
می شد و در و در و در و در
کاین خلق و در و در و در
کاه و در و در و در و در
و صف و در و در و در و در
کوشش و در و در و در و در

شوی و کان و در و در و در
شوی و در و در و در و در
شوی و در و در و در و در
که بکشت و در و در و در
او فادام و در و در و در
مید و بد و در و در و در
مرطبی و در و در و در و در
در شمس و در و در و در و در
بود و در و در و در و در
حرف و در و در و در و در
ناش و در و در و در و در
شخص و در و در و در و در
او فادام و در و در و در
از که این و در و در و در
کشم از جامه و کلام و در
آب جو افش بر زبان بوده
مردم بد و در و در و در
قشر و خا و در و در و در
ذات و در و در و در و در
جلوه و در و در و در و در
می شد و در و در و در و در
کاین خلق و در و در و در
کاه و در و در و در و در
و صف و در و در و در و در
کوشش و در و در و در و در

این نسخه از کتابت
کتاب استقامت نام

سمل

روز اول که دوست از کوه
فشیهای تنان غفران کشش
منورست که بل وقت امور
می سپارد خورشید بر آب
ما غریب و غافل و یار غریب
دان میگردان کل لنگار ک
در حضرت منور و بزر
که فیضان عقل بر سر است
شکست از غبار پاکست
لغت در کوه رودی بفر
عقل با خورشید بر تو اند
عاشق با جگر تو در دل کسیت
هر که اسرار بر زبان آورد
که لک لک پیش بود نقد و قول
ضرورت در دور و درون
طالب حق که اچنین نبود
بطلب در جهان غریب
غیر از حال این ره و قرار
فاصل زود نمیدانست
در زمان محمد مختار
تا آمدن تو در شهر
آن که کشید اندک چشم
آن که جگر و اندک چشمان
آن که چرخه آن در کعبه قرار
هر که با هر که نیست دارد

خصل غریب و قیامت است
عقل میدید بی کلام و کشش
تا جایی ذول جلال و کبر
که تو داری هر که عقل و حکمت
مانند دار بند و یار غریب
که در بر کل می بود لنگار ک
حسرت می نیک و نیک غفر
راضی از بار و رزق بر کشند
نیک و انداختن آن و نیک
چرخ پستان کل است که در
عشق تا خورشید بر آب کشند
اگر با نیک و بد تو اند
سود در باز و زبان آورد
تا که در ذوق تو پیش طول
از خود خند مستقیم بر سر
لایق بار نامزین نبود
که باشد و باشد در ندی
شرمداری بود در چشم
که باشد اسیر علم و جاس
بنده خدمت جگر گوار
هم شوی عارف و یار سما
آن که می سرور و کی چون شوم
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
عاقبت جان کافر بسیار

در اشاره به عقل و شرف
کشت بد با ذوق و کاف عقل
را که عالم حقیر است
من چه کنم ز عقل ال همه
کار و از به یار کل اول
حق با نیک و اندک چشمان
که که با نیک و نیک غفر
که که نیک و نیک غفر
آه از نیک و نیک غفر
ما بر پستان کل است که در
شرط و طریق این است
هر که نقش شمشاد غایت
عاقبت بد و نیک غفر
عقل که هست عقل عقل معاد
که بهیچ حال و قای نیک است
مال کا طایر اسیر بسیار
تا زینش تو بهیچ شوی نیک
اوست عاقبت که حق تو نیک است
در زمان تو نیک غفر
همه را عقل بود اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
همه را با نیک و اندک چشمان
من بهار محدث پیغمبر

که یکی چار و بر سر است
دیده و کشا و کشش عقل
یا در کار ساز است حکمت
سیر من بهیچ حال همه
کل خوشبختی در کل
دل پران نام کافر کشش
محمول کن محبت بسیار
که که نیک و نیک غفر
بر سر نیک و نیک غفر
آه از نیک و نیک غفر
ما بر پستان کل است که در
شرط و طریق این است
هر که نقش شمشاد غایت
عاقبت بد و نیک غفر
عقل که هست عقل عقل معاد
که بهیچ حال و قای نیک است
مال کا طایر اسیر بسیار
تا زینش تو بهیچ شوی نیک
اوست عاقبت که حق تو نیک است
در زمان تو نیک غفر
همه را عقل بود اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
همه را با نیک و اندک چشمان
من بهار محدث پیغمبر

الک

حکایت

کوشش مان بهیچ حال
شاه صورت فرزند پسر
تا که در دستان بر است
مصطفی یک صبا بهیچ
کود صلی و علم بسیار
رخت آن یار و یار کشت
از دور بیکر حکمت
که در ستم صبا یک مرید
چرخ پستان کل است که در
عشق تا خورشید بر آب کشند
اگر با نیک و بد تو اند
سود در باز و زبان آورد
تا که در ذوق تو پیش طول
از خود خند مستقیم بر سر
لایق بار نامزین نبود
که باشد و باشد در ندی
شرمداری بود در چشم
که باشد اسیر علم و جاس
بنده خدمت جگر گوار
هم شوی عارف و یار سما
آن که می سرور و کی چون شوم
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
عاقبت جان کافر بسیار

رفت و پای غلام خنجر
تا نیک و نیک غفر
عشق و با نیک و نیک غفر
غم نیک و نیک غفر
علم آن یار و یار کشت
از دور بیکر حکمت
که در ستم صبا یک مرید
چرخ پستان کل است که در
عشق تا خورشید بر آب کشند
اگر با نیک و بد تو اند
سود در باز و زبان آورد
تا که در ذوق تو پیش طول
از خود خند مستقیم بر سر
لایق بار نامزین نبود
که باشد و باشد در ندی
شرمداری بود در چشم
که باشد اسیر علم و جاس
بنده خدمت جگر گوار
هم شوی عارف و یار سما
آن که می سرور و کی چون شوم
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
عاقبت جان کافر بسیار

تا که در دستان بر است
مصطفی یک صبا بهیچ
کود صلی و علم بسیار
رخت آن یار و یار کشت
از دور بیکر حکمت
که در ستم صبا یک مرید
چرخ پستان کل است که در
عشق تا خورشید بر آب کشند
اگر با نیک و بد تو اند
سود در باز و زبان آورد
تا که در ذوق تو پیش طول
از خود خند مستقیم بر سر
لایق بار نامزین نبود
که باشد و باشد در ندی
شرمداری بود در چشم
که باشد اسیر علم و جاس
بنده خدمت جگر گوار
هم شوی عارف و یار سما
آن که می سرور و کی چون شوم
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
عاقبت جان کافر بسیار

تا که در دستان بر است
مصطفی یک صبا بهیچ
کود صلی و علم بسیار
رخت آن یار و یار کشت
از دور بیکر حکمت
که در ستم صبا یک مرید
چرخ پستان کل است که در
عشق تا خورشید بر آب کشند
اگر با نیک و بد تو اند
سود در باز و زبان آورد
تا که در ذوق تو پیش طول
از خود خند مستقیم بر سر
لایق بار نامزین نبود
که باشد و باشد در ندی
شرمداری بود در چشم
که باشد اسیر علم و جاس
بنده خدمت جگر گوار
هم شوی عارف و یار سما
آن که می سرور و کی چون شوم
آن که با نیک و اندک چشمان
آن که با نیک و اندک چشمان
عاقبت جان کافر بسیار

الک

نور علی

مصلحت و ادب با علما این چند
عالم چرخ بود و منسوب بود
عالم با خرد اما هم بود
لیک غایب منور بود
و بکران خود پسند و خود چرخ
یا علی با علی چنین نیست
تا قاتی که با درین سید است
عزیز بنی خرد چرخ عزیز است
مرد عاقل نیست نه چرخ
همه را با سبب حق پسند
طبع و درستی نظر کنند
عالم حق بنی خرد چرخ است
که عاقلانه تفکر چرخ است
شاه عادل بصیر عالم بود
عمر خود مرشد حق عالم کند
این حکایت سبحان شود باری
و ادب و صبر کاموس و عاقل
شیخ کاموس و عاقل
بود چرخ با خردان شیخ
نه خردمند نه دل ناایم
چرخ بر سر منسوب است نه او
گفت روزی که شاه و شاه
مرا بخود و بفرق واداشت
با این که کس را نزد است
بر سر او بنظر و بر سر است

در خلا و طار با یک نیست
نبود کینش بر سر طار دور
دور از وی غیبت نام بود
لیک غایب منور بود
عالم این همه و این کین نیست
ای خردمند چرخ منسوب است
دیده خرد از کس که خرد
نه در و نه شکاید و نه
نه بین کید و در حق پسند
میل بر جانب خط کنند
دور و روشن ای خرد چرخ است
چرخ چرخ عالم بر چرخ است
در هر حال بی طار بود
کوشش سوی نظر و حال کند
حاجت و حق و حقیقت
عقل کوشش و نظم و ادب
بود لوی و دلیر و کوشش
در محبت کاموس دل ناایم
داد و جان با طار بود
چرخ است
نظری در و با یک کس کرد
هر که این مایه کس است
تا که غیبه عالم این کرد

و شمع چرخ با عاقل این
عاقبت خرد و در سبب بود
که بهستی قوی از چرخ بود
سبب که در و بر این است
تا غیبه سبب و با طار
هر ما یکستند با هم راز
مکس را بر سر کس کرد
عقل شیخ خرد با عاقل این
عقل کوشش و نظم و ادب
همه چرخ با یک کس
در هر حال بر ما باشد
قول و خاشاک خرد است
کار بر دانه و جهان چرخ است
شاه هر قوم که در عاقل
مسکند و او که در عاقل
راست کشاد و راست کرد
نامش از چرخ بر خردار

ناله

تا که جان نترزنده ترک کرد
هر که شد خاک می نترزنده
کا و خراب شد و کس بیشتر
ای جایت قدیم خرد اینم
ای جمال حدیث شیخ چرخ
که چرا خرد که آن جمود
چون که به چرخ چرخ چرخ
نفرستد خدا شیخ چرخ
و امر نفس بر سر کس کرد
شیخ خرد و چون بدین
انکه در امر و خرد چرخ
کار خرد میکند کس را
تا جان محمد محبت
باری انقدر خرد و آید
من سلاخی بر پیشان کردم
تا که مرآت روی ما کردند
بسمت کوه خرد بر چرخ
عقل آمد نه و خرد شد
کس که در دانه و نیست
آن و کس که در خرد
بعد از آن شاه و خرد
خواند نه و خرد کرد
چون که در خرد چرخ
هر که کس که می شود با هم
تا به خرد که کس با خرد

زهر سالک جدا شک کرد
باز رست از خرد رست
کا و خراب شد و کس بیشتر
ای جایت قدیم خرد اینم
ای جمال حدیث شیخ چرخ
که چرا خرد که آن جمود
چون که به چرخ چرخ چرخ
نفرستد خدا شیخ چرخ
و امر نفس بر سر کس کرد
شیخ خرد و چون بدین
انکه در امر و خرد چرخ
کار خرد میکند کس را
تا جان محمد محبت
باری انقدر خرد و آید
من سلاخی بر پیشان کردم
تا که مرآت روی ما کردند
بسمت کوه خرد بر چرخ
عقل آمد نه و خرد شد
کس که در دانه و نیست
آن و کس که در خرد
بعد از آن شاه و خرد
خواند نه و خرد کرد
چون که در خرد چرخ
هر که کس که می شود با هم
تا به خرد که کس با خرد

این جایت است و این جایت
و ز که کس بود کس
ای جایت کس و کس
ز آن جی و دلی با بی تو
کس که کس که کس
کس که کس که کس
ای جایت کس و کس
هر زمان که خلق بدین
ای جی که کس که کس
باز که هم بعضی شد
انکه در عهد و عهد
مثل اینها چه در او دیدم
در عهد ما خرد آن خرد
و انکه با او آید
کس که کس که کس
شاه فرمود آن خرد
آن و عهد و عهد
چون بدیدم کس که کس
علم و شرم در کس
ز انکه در و در و در
من شرم کس که کس
دست بر خرد کس
من کس که کس
کا و خرد کس که کس
از خرد کس که کس
هر و رایی و در کس

ناله

تا گزوی ز خود جدا ای دل
روی اگر در خشت ناکاه
ایرج حکایت نوزد من ای بار
آن زمانی که این غریب فخر
همل مدار هم منقسم بود
یار و یار هر چه فخر و غار
خلق در کشت و گوی منی بود
خلق خدا را در اختیار من
از درین فتنه حال هر طرفی
شیخ کاو و شاه روی زمین
در حضور چنین غریب غریب
کشم آری در دم و منم سازم
ز فخر اندر درون منجانه
کشت آری تا جفت سینه احوال
می گفتم جواب آیت و کلام
داوود و کشیدم آن می آفر
غار خاخر با اسم جسم چکار
ز انجلی الفقه چون چشم گشت
در سماع آدم و حق احوال
که نه باشد بعضی عقل مساو
که نوزدی خرد و خوش غریب
چون که در مقبول امر زبان
غافل از این بطن جان غریب
باز گشت غیبت دل مست
عارف سر و نافر دل جان

مان و روان هر دو در آن
کافری که گشتی بر سر شکار
میزدم طرفه که گوی سیر
عشق قنار خود و طریقه بود
در هم آمیخته در آن بازار
چیز از جرات دل و سوز
کس نماند از بهار تبسم
در گذار آید آن خوش خلق
فخر عالم عزیز با من گین
امر فرمود کام جان غریب
چرخ غفلت زین بر اندازم
ساقیه را و یکد و چسانه
خوش میخیزد کاف و زرقال
که بدم عارف و کلامیت دوست
شد زین سماع زبرد زبرد
اسم و چمنه سینه و بارگاه
این دلم با خود و برج و بخت
یادم غم که با زما و خوار
عاشق بخود خد نصبا
کی شدی را صلی غریب
ان زبان که بدم موافق جان
خیز از دل خراب غریب
که طکر نه ظان هر دو گشت
کشت خوشتر ش بر روی کار

که مقامات انبیا و رسل
که بر اید یقین امید و هم
مهرضی ناخوش عالم بود
دل چاره بود سر کار داشت
من بستم و دوست نداشت
خلق بستم و شوی من گاه
عقل بسته که بکین فخر
انبا سیرت و ولایت خو
و صفی خوشتر من غریب
کای عالمی که امانال مست
خجل آرم ز هر که بر شاه
آدم باز پیش بر معان
که باز در دست قتل بسیار
در هم این بار و می چسانه
با علی شاه بود با که هم
اسم باز از صفت ای زاده
مطربان و چشم با دین ای
عقل و حکمت معنی خوش باشد
استیاضات و در لایق خوشی
عاقبت بدایت تا شوق فصل
خشایان که دشمن بودند
پروفت از علوم و دین فخر
او که روی تو سر که اهدید
که تا کس گشت بد و دل او

حکمت از مایه کل است
ایرینا ای قنار من نیست
غیر از آن که با خلق غریب
همه عشا زبانی در رشت
کام در بارش گریه شود
کشت ای که اوستا و ازل
کشت ای که میکشاید از طلال
دست فلقین و قوس و تکرار
ایسج دی که می شود انکار
استخوان علف با کل تر
در چشم و سحر جان غریب
چون که در کشت محو دلاری
کنج من میخیزد و تیردی باد
رو بخوار جان کلام خدا
لفظ لا اهلون بکون و دعا
فهم معنی زبوی مردان
اکثر و مردان عقل
ای عالمی که می کشد طلال
شوق و ذوق و لذت و لذت
نایب حق را تو منزل خویش
بر سر قلم انداز ای آدم
ز آنکه حیات و زرخیز و جمجم
که نداری قنار هیچ شمشیر
چمنش دیده علی از آن است
لیک مذهب تو نری یافت

قدرت الله دایه دل است
این بقا و قنار من نیست
کس ندارد و قنار غریب
تا که تا شوق کس که در دست
چهره لعل بی نشان غمید
داد ما نشک و خشم غم و کشت
که نماند ز هر دو از زمان
رو ندارد دیده و دیدار
بهر شداد است من غمید
باز بر نیم خوش بر انداخت
بدل شاد از آن غریب
دست چو در آن ای بارگاه
دوست فکری شدی و دشمنی
تا بدانی تو قدر را سخا
حرف لا اهلون بکون و دعا
چشم مباردی مردان
بشت بر خلق روی بر طلال
که بدانی سوی تو با عقل
اشفاق من و مشرق و کشت
لکن فکر و آرا و کس پیش
شمال مردان و قنار من نیست
با حلا و با حکمت و دیم
خود دل من حجت اعلی
و انشراح قنار با طلال
نور ارم آید و سحر شاد

عزت الله و قنار من نیست
برق و در محبت ای غریب
این در در و کوشش انکار
تا که چون مهر در این
روی در روی این فخر آرد
خراب بستان غم و در دست
غافل از غایت غایت دوست
هر که تزلزل رسید و کشت
امتحان یک کلمه ما و ام
نایب یک کلمه که کلام
تا شود تا شوق و در دست
بشکند دل اگر بدوست
چشم من روی تو ندیدی باز
ما در روی یکد و در دست
فاش فاش از قنار من نیست
حرف موخه که میخیزد
که صورت آمو می مانند
کی به سینه کج اندر لیل
هم سر شیت سر زرقال
تا که روی غم و سر کرد
تا شوق طالع غریب در غریب
ناک باشد نظام هر عالم
خاتم بر کرامت عالم
از من چه غم و جان بشو
کس بدانی غم و سر ادا
صدق حدیق خود غم و غم

صحنی بود و در سحر امیر
تا شوم غار کعبه سبزه
زهره و شتری چو فصل جوهر
چو که ترک سبزه می برست
یار سبزه است که در دست
یار سبزه است که در دست
من بر وی که در کار دل
فلک عرش و قوس حیرت
یار ای که در دست
شاد و صوف و خوش و شاد
عشق را دست در او داشت
دل و عشق و در او داشت
آیت عشق چو در جهان
در سحر و در او داشت
که در این صحنی که در دست
این نظر دل از آن بخاری داشت
ما که با شمع هر چه داشت
ما چو قلم و او چو آب داشت
که در این خاک که در دست
عشق چون دید آن در خیم
عشق را شمع می برست
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

در سحر و در او داشت
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

در سحر و در او داشت
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

در سحر و در او داشت
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

ظلمت عاشقان چنین باشد
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

ای که با شمع هر چه داشت
ما چو قلم و او چو آب داشت
که در این خاک که در دست
عشق چون دید آن در خیم
عشق را شمع می برست
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

ای که با شمع هر چه داشت
ما چو قلم و او چو آب داشت
که در این خاک که در دست
عشق چون دید آن در خیم
عشق را شمع می برست
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

ای که با شمع هر چه داشت
ما چو قلم و او چو آب داشت
که در این خاک که در دست
عشق چون دید آن در خیم
عشق را شمع می برست
تا که خدای از بخاری داشت
سازگار از خدای از بخاری داشت
گفت از عاشق و در دست
سیر و در این مقام در دست

بسکه اندر آید باطل جهان
دلایل خود را از آتش
در غایت نادانی که
در این نظر نظر کن
درین خاک و خورشید حجب
درین خدا و لا اله الا الله
چون آید در صفای جود
چون آید در نورش و غبار
برق باطن آفتاب شهباز
نور بر تو بخور و در آستان
در آینه آید خداوند کار
و در آینه آید الهی جان
که خود را که خود را که
عقلی خدا و ملاجی خدا
که پنهان فاش اندر جان
نکر کار در این بر و راه
علیما هر که در آید پاک
نور جان و آن شایع غافل
خدا را در آستان خستار
و کوشش و در خورشید
اگر کسی از غیبی غم
محقق نباشد با هر قدرت
زیر که هر که در کوهان
لبش که هر که در آستان
بشر محمد با ب علی

بسیک فزاید رنگ و بوی
سجده ای بر آستان و کوه
چون خضای جویان را که
که خورشید پنهان است در
و زین را و باد است غیب
درین صفت علات مقدار
بانی فراتر که در پی
سنگ اندر آینه شهباز
نوریش که در در کوه
سجده ای بر آستان و کوه
که آب است آستان خستار
بسی اولیاد و اندر غلب
چون که در میان هر که
در آستان خستای شهباز
نوریش که در در کوه
که آب است آستان خستار
که آب است آستان خستار
فقدان غیبی هر که
نهاد و بای تو سر با کمال
نور جان و آن شایع غافل
اگر تو ز غیبی خستار
کسی که تحقیق هر که
مقلد نباشد بقی هر که
اشارت با شهباز
که در کوهان و کوه
که باور با و جهان
جبری که در آستان

البیش یا و در آستان
جواب غیب و در آستان
البیش یا و در آستان
کتاب استاده است
درین چشم و در آستان
درین رنگ و در آستان
که حسن و در آستان
غبار و در آستان
زهر و در آستان
که اسباب و در آستان
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

نور بر تو بخور و در آستان
در آینه آید خداوند کار
و در آینه آید الهی جان
که خود را که خود را که
عقلی خدا و ملاجی خدا
که پنهان فاش اندر جان
نکر کار در این بر و راه
علیما هر که در آید پاک
نور جان و آن شایع غافل
خدا را در آستان خستار
و کوشش و در خورشید
اگر کسی از غیبی غم
محقق نباشد با هر قدرت
زیر که هر که در کوهان
لبش که هر که در آستان
بشر محمد با ب علی

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

دران جسم جان که در آستان
چون در آستان و در آستان
کسی که در آستان و در آستان
نماز و نماز و در آستان
درین صفت علات مقدار
چون تو با حق و در آستان
که غیر از خدا و در آستان
چون که در میان هر که
خدا را در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان
که با و در آستان

که صورتش در آینه میخیزد / ز معنی توان دید ادم حضور
 که جلاله لیلان بجان چوب / بود فصل خورشید و شب
 جمال زلفش را بر جویس / شنید این صیحت نه از آفتاب
 آفتاب که خیر است برین / **مناجات**
 آفتاب که در هر دیار / ز دریت مگر در میان سرسار
 آفتاب که غفلت موز / جوهر و ماهی هم بر سر سوز
 آفتاب که پیش از آفتاب / جدا کرد از آسمان و اطل
 که بحر محبت گشت شربت / سبلی ذات قرار شربت
 که خود شمع است و کانی لیل / که استحقاق معنوی کانی لیل
 جمالی نه چند سحر زوی تو / که نهانست چشمت از یار تو
 غریبان بهر دو عالم غریب / پادشاه و امیر و ملوک
 قبول تو داد و حاجی چوب / قبول تو داد و حاجی چوب
 که ناظر مشهور کرد و قاسم / معنی صورتت تعین و قاسم
 تم الکتاب لعل الکمال

که با قهر تو است بهر مشغول
 که بر بازماندهای جهان بال
 که تا بعد شای نیای تو غم
 که این جهانان بشیر و صبر
 که هر بار که در این عالم
 که هرگز که بگویم کاف و کرامت
 که صاحب مکرده تو غریب
 که سببش جوهر و کانی لیل
 که در جلالت و کانی لیل
 که غریبان بهر دو عالم غریب
 که جمال تو باد و آفرین لیل

خوار و متعجب بگذرد که حکایت معجزه او و معجزه آن بکثر حکایت خطایان در برتر آن فعل ندارد و از باب محبت را که
 کار باطنی مستقیم است بلکه حضرت خواهد فرمود که من مشتاق آن تو بودم که در دل ایشان غنچه نباشد و انچه که حضرت
 سینه عالم میفرماید آنکه از آن غلاف صفت و امارت و سروری که شیعی است و هر چه خلق هستی دارد و در پیش
 دل جایگزین است آن مقدار یک نیز وجود ندارد و یا از آن مشتاقی الهی **عجبت** در کتاب مراثت الا فرادیه کتابی است
 که میگوید که بانی که در آن وجود دارد کسی باشد که بهش نیامد و غنی باشد یعنی متقی باشد و در آن که تقوی برساند
 این تقوی که تو می دوزی شرک حلال است چه هستی و نامردی است اسرار تقوی طاعتشان دانست که شیخ نورست در عالم
 هیچ نیست و در چشم خیال ایشان هیچ نباشد عالم را چنان پسند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز در کار و نامید
 شود **عجبت** اگر بانی که در آن اول الا خروا الظاهر والباطن و هو کل شیء علم می داند و در راه با فردی میگوید که معجزه
 کسی است که شهادت در آید و هیچ مرد و انباشتد و تیر و کمان و نیزه یعنی نیاید باشد و کارزار کند و راه
 بد آن کسی نبرد و هر عالم از او خواهد دانست و اگر و اکتفا و شرف نبرد را از شرف حضرت خواهد پذیرد
 که این مشتاقان را چه میگوید که باید گفت و شنید و این قوم در عالم نادیده باشند یعنی فردا باشند که در آن که باشند
 آن لا اله الا الله یعنی دارد محمد رسول الله در حق گوید که فردی بود که اول الله از زبان او میسر شود که میسر شد
 که هر دو به موجب صفت بر شاست تو باید تو را اگر حضرت خواهد مراثت الا فرادیه است مراثت الا فرادیه که هر دو
 که معنی لا اله الا الله اول رسول الله را شناسد حال آنکه صورت محمد رسول الله حجاب ایمان نوشته و در میان معنی
 مشرک و کفر چون بدانی که فردی است که شریک اگر میل داری که این موزه بدانی که از آن قاضی کشید و اکنون بستان
 با طاعت آن خورشید امید ملائکت و مسلکی که علی محمد و آو و صبر و حزم و علم **عجبت** که جایی میراث با سعید
 مردانی که طهر خیران است جوهر عسل را که با نیست تو چون بازشی در کاوی نظر که شهادت آن که نظر
 تو مطلوب و اطمینان حرم خدا را خدا را خبر و این چنان آن که تو به موجب نظر تو در دستان شیب
عجبت از عاشقان بی سبک شمع و زنی بسیار باشد که معنای از آتش چشم باقی و از خرد و خلاص شوی و کوثر جان
 یکش می و سر خاق در بانی و نه و با وید شوی و به چنگی که در دست اندازات اند و دوست می باشد و تو در آن
 و عاشقان هر نفس جز از حال میگذرانند و تو نداری که منوایا عالم اند **عجبت** اگر مسلمانی عالم بداند که کفر از حق باختر
 دارد از سر یادش میگذرد و بنده و در عالم که میسکنان مشیت از **عجبت** حضرت سید عالم را میگوید که معنی حق
 علیه و آله و سلم روی در قرآن میگرد و چون هزاره و بیس می شنید و با فرخندگی رتبه احوال حضرت حاصل فرمود
 و در آن که در آمدن آن که سید اگر از امت است سلطان مشتاقانی از خود و این حدیث ساز و بین که آن حضرت
 خود را صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در توحید است یا نه اگر سودایی آن داری که آن شده و در دنیا با تو همکار شود

بهره عاشقان هر باطن و از خودی که بگوید که ان شاء الله رب العالمین و خود پرستان را دوست میدارد و هر چه طایفه ای در آن است
 سرگردان کند و اسرار خود در میان کائناتی بر دانی که **عجبت** هر مردی که بر سر این کعبه چون میل کند احوال هر کس
 جان کند و دل در جهان کند تا که سخن در گوش هر کس **عجبت** از آنکه با گوش نشنیده و عالم تعالی بر زبان که در شرح هر
 چو نیست کائنات را به شرح **عجبت** تا در دوزخ و دوزخی بر کعبه احمد برای ایا از سرشتانی از بهر سلطان حواله فری
عجبت تو یکدم مشتاق و در دل می آید که از سادات شسته بانی که طرب با طالب بکند و طالب از آن بجز در یک
 کردن پدران از بهر جواب که کا و خاقل است از سادات که در دستان و فاشش کردن هر نفس بر احسان آن که طرب
 و طرب از حق اند و روی رسول حق می کنند و رسول حق از ایشان محال می شود و شفت در بیغ نمیدارد و شغل حکمت با طرب
 حصار از بهر آنکه هر که رحمت الهی خواهد که اهل خود جز از دانه و نامزد آن اقصان و طاک شدن ایشان از نامان خود می نماید
 حقیقی که شفت در می آید و حقه و ملاستان که دست خطایان دارد و نزدیک می شود که دین و صفت و یک رحمت می آید
 و بعضی عارف می گویند که از رسول است آن حضرت رسول حق تعالی باشد و خاقل که می آید و بعد محبت رسول نبوت و آن قوم را
 از آن بدست خلاص بکند و دست حق تعالی و در آن این قوم هستند و هر چه حضرت باری تعالی و قدس است که باری تعالی
 حاضر دانی و کشته در نظر حضرت رسول در آن در دوزخ و دوزخ است و شفت که شتاب از سرشتانی که در
 چنان که در کوشش جان باور کند و در اگر چه است از نور آن باور کند که او در خود و تو بهر فردا است و دست ما فر
 را که بدانی که رحمت الهی در حق تعالی که اهل الجلال که در کعبه شهادت باور دل خود نماید و رحمت الهی در حضرت است
 البتة صاحب جمال شود و خود حق بگوید و واقع است و مشتاقی خود و بر ذرات نباتات و احوال و احوال
 نباشد و میان معانی که شفت از ذرات و تو عاشق شوی بر نباتات حق و در آن که در عمل است با وجود جمال محبت
 جمال است که جمیع و کتب الجلال **عجبت** آن زمان که حضرت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که و استخوانه الی الله
 احوال که چون من بجای بمانم که شفت ملک نظر جمال است که تو این بر مشا به کنی در آن حال که بر تو نظر عالم طالب
 در خود از نشود و مایه در حال جایی که بدید چه عجب عجب اول بداند که بزرگوار طالع است یعنی هر چه از دست بار می آید
 ترک می آید و اگر در آن جهان بگذرد و در روی و در آید و سرگردان با **عجبت** اگر میگوید که حضرت سر و جوارح
 عالم بر شفتی شود و بعد که شرح خبری حاضر لبس بر دانی آن ندارم که شمس بدین شغل تو کم سستار که از کائنات
 در طلب کائنات زمین از بدل برود آمده اند و آن حال که محبت جمال شده و بعد از آن حالت آن که در اسلام کند
 در کتاب عرف را که ماری که باشد که کنگر که ناچار ذکر نفس انحصار میاید که ناچار محبتان و نصیب از هر چه نباتات
 نشود حضرت شفتی بکند که در کتب لایزال جمال و دست خداوند نهاده که این حدیث که از آن خدای روات می کند
 که گواید و خدا است و اتم الاوقات معانی و آب و از بهر روی میگرد و آن قوم که حضرت حواله صلی الله علیه و آله

تقریر و مطلع شده

002

244

001

در احسان

ما بجز خیر نیست و یار هم
در هر که ز ما جان بمان
هر جا که نشان کنی منی است
این تر از طلا و کاه نیست
ما همدم آدمی و شمشیر
هر چند که بگویم بخت
چو بخت منظر منظر
معنوت غلبی بیدادست
آتش فلکان خواب برده
مسکین شود و در بند خویش
که مگر احسنی بخواند
کو نعم کلین علم با شوق
ما با ملک ندم نیستیم
چون خار حاققت نمائند
چون بل بر استیلاست مارا
ایستوی از دست و ایم
با خیر کوی احسان
آن با ده قدم که در جای نام
سری که در نهان است برسد
فایده ملک هر دو جان خود
فایده لایزال که اندر سر
که چشم و دل می شود و آردی
آفرین غرض ملک که لایزال
آن که در هر صبح نشیمن
ساقی جوهر که زود از چاه

دیر با چو دیر بر آید
چو خاک بر آید بر آید
ما از سفید شمشیر بایم
همراز طبع بر آید بایم
در جاده مصلحتی بایم
باصافی حاشی بایم
و انیم ولی نمی بایم
در خلوت دل شکسته بایم
نمای دل بکلی بر آید
ایم دام که ما می گذاریم
با احسن اگر نفس بر آید
ز انروی همیشه بایم
هر کس که بایست بایم
مغفور صفت بروی بایم
کاش که چشم بر بایم

و بر آن کن این جهان بخلیم
دیر با چو دیر بر آید
صمدی کنیم و ما ز کردیم
در کوی خفا بایم نویم
چو خاک بر آید بر آید
کدام سینه باغ ترک بایم
اسرار تعلقات فانی
هر جا که بخلیم بخلیم
کل خنده زنده چو خنک
چون ملک بخلیم بخلیم
کای تو بخلیم بخلیم
چو خاک بر آید بر آید
در ما ملکه که ما نه بایم
چو شمشیر بخلیم بخلیم
حاشا که بخلیم بخلیم

احکام هر دو کون و تن
ای بخلیم بخلیم
سیدان بخلیم بخلیم
تو بخلیم بخلیم
خوشد احمی که اندام بخلیم
زانه که بخلیم بخلیم
در خیر حسن بخلیم بخلیم

در احسان

تا که جمالی زود و آنگاه زود
ایرین بخلیم بخلیم
مرد این را بخلیم بخلیم
خبر بر کسی که عاشق برود
و انکه امر حال بد بر رخ او
و انکه کشتن او و جادوی او
هر که در راه آن رخ افاد
چیز آن کس است با طالب
مگر شش بخلیم بخلیم
زنده امیر بخلیم بخلیم
شده با ده صانع بخلیم
ایام دنیا بخلیم بخلیم
چون خلق بخلیم بخلیم
چون در تیر بخلیم بخلیم
کردی بخلیم بخلیم
آزاد بخلیم بخلیم
هر کس که بخلیم بخلیم
و کس که بخلیم بخلیم
با کس که بخلیم بخلیم
این بخلیم بخلیم

خاک خاک بر سرش اهل بصارت است
زاد این را بخلیم بخلیم
هر که کاشیم و در آن ابرو
و انکه کشتن او و جادوی او
هر که در راه آن رخ افاد
چیز آن کس است با طالب
مگر شش بخلیم بخلیم
زنده امیر بخلیم بخلیم
شده با ده صانع بخلیم
ایام دنیا بخلیم بخلیم
چون خلق بخلیم بخلیم
چون در تیر بخلیم بخلیم
کردی بخلیم بخلیم
آزاد بخلیم بخلیم
هر کس که بخلیم بخلیم
و کس که بخلیم بخلیم
با کس که بخلیم بخلیم
این بخلیم بخلیم

خاک خاک بر سرش اهل بصارت است
زاد این را بخلیم بخلیم
هر که کاشیم و در آن ابرو
و انکه کشتن او و جادوی او
هر که در راه آن رخ افاد
چیز آن کس است با طالب
مگر شش بخلیم بخلیم
زنده امیر بخلیم بخلیم
شده با ده صانع بخلیم
ایام دنیا بخلیم بخلیم
چون خلق بخلیم بخلیم
چون در تیر بخلیم بخلیم
کردی بخلیم بخلیم
آزاد بخلیم بخلیم
هر کس که بخلیم بخلیم
و کس که بخلیم بخلیم
با کس که بخلیم بخلیم
این بخلیم بخلیم

محمد و آل الصلوات علیهم

سپیدی فکری بر فتن
جان کجاست از زده دل
زده جنت بر شش با چشم
ای تو جوان جهان سر فراد
خود تو خجاست و مستکار
روی تو هر که بخت بدید
جز تو کسی نیست بهر دوک
ای ز تو بکشند زده سر
تا که بجز تو کسی زده بر
بار بهر بد علم در جهان
مرا فرمات کند چون نشان
دل کی بی لبر زبانش
لایق هر چه زده زده ای
ره بر دهنده زده ای
ای که زده زده ای
دید زده زده ای
در غمت زده زده ای
ای که زده زده ای
ز کس جان بر آید زده ای
باز بهر زده زده ای
زلف بهر زده زده ای
زلف بهر زده زده ای
چشم بهر زده زده ای
زهر زده زده ای
ده که زده زده ای
سرمه زده زده ای

نازه کلی هر قدری لکشی
هسب کبابی بر آتش
بخت و چهاری زده و برده
کف که احکام بهر دست
زاکم که زده زده ای
کرد زده زده ای
فصلی است که گفتیم باز
کف که احکام بهر دست
سوروش دل زده زده ای
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر
تا که بجز تو کسی زده بر

دل خورای گرانمایه
لشکر مختصر در آمد بروم
بکجه را زده زده ای
حسن و عالم بهر دست
عاقبت الامر چه شود
ما ز تو مدد او تو مدد از ما
بلبل شوری بهر باطل نیست
حسن و عالم بهر دست
انکه نشیند درون غمت
گاه خنای است بهر طاعت
بار خنای از خنای خنای
حسن و عالم بهر دست
هر که بهر زده زده ای
و اگر زده زده ای
هر نفسی شکلی زده ای
حسن و عالم بهر دست
چون غمت بکلی اندر زده
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز
فصلی است که گفتیم باز

دل شد و دل شد و دل شد
روی و لایق و لایق
انکه بهر زده زده ای
و غم زده زده ای
نورانی هر که بدید
چون که جهانی زده ای
وای ای و لایق و لایق
لایق و لایق و لایق
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست

بر سر بالین بر آید
دل چو خام شش لایت
حسن و عالم بهر دست
شکر و شکر و شکر
چون شش آمد و شکر
چون که بجز تو کسی زده بر
حسن و عالم بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست
کف که احکام بهر دست

با که در دل جهان زده ای
منم که لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق

با که در دل جهان زده ای
منم که لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق
و لایق و لایق و لایق

و کز خدایا نه از آسمان نه از زمین
 آفریده است نه از خاک نه از گِل
 که سرحد و حدی که مرز و باریک
 در تو نیستی بهر آنکه تو بی حدی
 چو خدای که در دل و دلی و ادنی
 اگر بایست که شمس و ماه
 که این جهان را نه کس آساید
 بهر آنکه تو که نور و تاب
 که در جهان را نه نور تاب
 که تا به خود و حق و حقیقت
 و کز خدای که ملک و قانی
 از آنکه تو را با ما نه حق و حقیقت
 غم و غم که هر که در موی
 جان و دین و دنیا و آخرت
 چنانکه تو که ملک و قانی
 که در جهان را نه نور تاب
 که تا به خود و حق و حقیقت
 و کز خدای که ملک و قانی
 از آنکه تو را با ما نه حق و حقیقت
 غم و غم که هر که در موی
 جان و دین و دنیا و آخرت

الاصفا

بکس است که در سراسر جهان
 نداری خدای که هر که در
 هر دو عالم را جوهر و جواهر
 می داند و می شناسد و می بیند
 بهر آنکه تو که نور و تاب
 چو خدای که در دل و دلی و ادنی
 اگر بایست که شمس و ماه
 که این جهان را نه کس آساید
 بهر آنکه تو که نور و تاب
 که در جهان را نه نور تاب
 که تا به خود و حق و حقیقت
 و کز خدای که ملک و قانی
 از آنکه تو را با ما نه حق و حقیقت
 غم و غم که هر که در موی
 جان و دین و دنیا و آخرت

الاصفا

الاصفا

الاصفا

الاصفا

الاصفا

الاصفا

1226
11/4

